Copyright © King Saud University

جامعة الرياض
المكتبة المركزية - قسم المخطوطات

ق ٧٣١/٧
١٣١٦ - ١٤٠٠م

مكتبة جامعة الرياض - قسم المخطوطات
اسم الكتاب (قصائد فارسية) الرقم ٣٢٥٣
اسم المؤلف لم نعلم مؤلفها
تاريخ النسخ القرن الثالث عشر تقديرا
عدد الأوراق ٦٣ ق القياس ٢٢×١٤
ملاحظات
١٥,٥×٨,٥

جامعة الرياض
المكتبة المركزية - قسم المخطوطات

خورد عیاری بدان دختر باز / تا قماشش برد دست بسته باز
شد که تیغ آرد زند بر گردنش / پارهٔ نان داد آن عورت زنش
چون بیامد مرد با تیغ آن زمان / دید آن دختر را در دست نان
گفت این نان از که دادت هیچکس / گفت این نانم عیالت داد بس
مرد چون بشنید این پاسخ تمام / گفت بر ما شد ترا کشتن حرام
زانکه هر مردی که نان ما شکست / سوی او با تیغ نتوان برد دست
نیست از نان خوارهٔ ما جان دریغ / من چگونه خون تو ریزم به تیغ
خالقا ناسزا آورده ام / نان تو بر خوان تو میخورده ام
چون کسی می بشکند نان کسی / حق گذاری میکنند آنکس بسی

چون

چون تو بحر جود داری صد هزار / نان تو بسیار خوردم حق گذار
یا اله العالمین درمانده ام / غرق خون بر خشک کشتی رانده ام
دست من گیر ای مرا فریاد رس / دست بر سر چند دارم چون مگس
ای گنه آمرز عذر آموز من / سوختم صد ره چه خواهی سوز من
خونم از تشویر تو آمد بجوش / تا جوانمردی بسی کردم بپوش
من ز غفلت صد گنه را کرده ساز / تو عوض صد گونه رحمت داده باز
پادشاها در من مسکین نگر / گر ز من بد دیدی آن شر این نگر
چون ندانستم خطا کردم ببخش / بر دل و بر جان پر دردم ببخش
چشم من گر می نگرید آشکار / جان نهان میگرید از عشق تو زار
خالقا گر نیک و گر بد کرده ام / هر چه کردم با تن خود کرده ام
عفو کن دون همتی های مرا / محو کن بی حرمتی های مرا
مبتلای خویش و حیران توام / گر بدم گر نیک هم زان توام
نیم جزوم بی تو من در من نگر / کل شوم گر تو کنی در من نظر
یک نظر سوی دل پرخونم آر / وز میان این همه بیرونم آر

گر تو خوانی ناکس خویشم دمی / هیچکس در گرد من نرسد همی

من که باشم ناکسی باشم ترا / این بسم گر ناکسی باشم ترا

کی توانم گفت هندوی توام / هندوی خاک سر کوی توام

گر نیم هندوت چون مقبل شدم / تا شدم هندوت رومی دل شدم

هندوی با داغ را مفروش تو / حلقه کن بنده را در گوش تو

ای ز فضلت نا شده نومید کس / حلقهٔ داغ توام جاوید بس

هر که را خوش نیست دل با درد تو / خوش مبادش چون نشد او مرد تو

ذرهٔ دردم ده ای درمان من / زانکه بی دردت بسوزد جان من

کفر کافر را و دین دیندار را / ذرهٔ دردت دل عطار را

یارب آگاه ز یاربهای من / حاضر در ماتم شبهای من

ماتمم از حد بشد سوزی فرست / در میان ظلمتم نوری فرست

های مردی من درین ماتم تو باش / کس ندارم دستگیرم هم تو باش

لذت درد مسلمانیم ده / نیستی نفس ظلمانیم ده

ذره ام گم شده در سایهٔ / نیست از هستی مرا سرمایهٔ

سائلم

سائلم زان حضرت چون آفتاب / بو که زان تابم رسد یک رشته تاب

تا مگر چون ذره سرگشته من / در جهم دستی زنم در رشته من

پس برون آیم ازین روزن که هست / پیش گیرم عالم روشن که هست

تا نباید بر لبم این جان که بود / داشتم سرگشتگی زان سان که بود

چون برآید جان ندارم جز تو کس / همره جانم تو باش آخر نفس

چون زمین خالی بماند جای من / گر تو همراهم نباشی وای من

روی آن دارم که همراهم کنی / می توانی کرد اگر خواهی کنی

مادری را طفل در آب اوفتاد / جانها در درد تب و تاب اوفتاد

در تحیر طفل میزد دست و پا / آب بردش تا بناو آسیا

خواست شد در ناو در کان بدید / شد بسوی آب و حالی بر کشید

آب از پس رفت و آن طفل عزیز / بر سر آن آب از پس رفت نیز

مادرش در جست و او را بر گرفت / شیر دادش حالی و در بر گرفت

گر بشفقت صد چو مهر مادران / هست این غرقاب را ناو سر گران

چون دران گرداب حیرت اوفتم | بخش تا در آب حسرت اوفتم
مانده سرگردان چو آن طفل اندر آب | دست و پای میزنم از اضطراب
ای نفس ای مشفق طفلان راه | از کرم در غرقهٔ خود کن نگاه
رحمتی کن بر دل پرتاب را | برکش از لطف و کرم در آب را
شیر ده مارا ز پستان کرم | برمگیر از پیش ما خوان کرم
ای ورای فهم و ادراک آمده | از صفات و واصفان پاک آمده
دست کس نرسید بر فتراک تو | لاجرم سنیم خاک خاک تو
خاک تر باران پاک تو شدند | اهل عالم خاک خاک تو شدند
هرکه خاکی تربت یاران ترا | دشمنت او دوستداران ترا
اولش بوبکر و آخر مرتضی | چار رکن کعبهٔ صدق و صفا
آن یکی در صدق همراه و وزیر | وان دگر در عدل خورشید منیر
وان یکی دریای آزرم و حیا | وان دگر شاه اولو العلم و سخا

هدهد آشفته دل پر انتظار | در میان جمع آمد بیقرار

حله

حلهٔ بود از طریقت در برش | افسری بود از حقیقت بر سرش
تیز فهمی بود در کار آمده | از بد و از نیک آگاه آمده
گفت ای مرغان منم بی هیچ ریب | هم برید حضرت و هم پیک غیب
هم ز حضرت من خبردار آمدم | هم ز فطرت صاحب اسرار آمدم
آنکه بسم الله در منقار داشت | دور نبود گر بسی اسرار داشت
میگذارم در غم خود روزگار | هیچکس را نیست با من هیچ کار
چون من از آدم ز خلقان لاجرم | خلق آزادند از من نیز هم
چون منم مشغول درد پادشاه | هر کرم دردسر نباشد از سپاه
آب بنمایم ز وهم خویشتن | رازها دانم بسی زین بیش من
با سلیمان در سخن پیش آمدم | لاجرم از خیل او بیش آمدم
هر که غائب شد ز ملکش ای عجب | او نپرسید و نکرد او را طلب
من چو غائب گشتم از وی یکزمان | کرد هر سوی طلبکاری روان
زانک می نشکیفت از من یکنفس | هدهدی را تا ابد این قدر بس
نامهٔ او بردم و باز آمدم | پیش او در پرده همراز آمدم

هر که او مطلوب پیغمبر بود / زیبدش بر فرق اگر افسر بود
هر که مذکور خدا آید بخیر / کی رسد در گرد سیرش هیچ طیر
سالها در بحر و بر میگشته ام / پای اندر ره بسر میگشته ام
وادی و کوه و بیابان رفته ام / عالمی در عهد طوفان رفته ام
با سلیمان در سفرها بوده ام / عرصهٔ عالم بسی پیموده ام
پادشاه خویش را دانسته ام / چون روم تنها چو نتوانسته ام
لیک با من گر شما همره شوید / محرم آن شاه و آن درگه شوید
وا رهید از ننگ خود بینی خویش / تا کی از تشویر و بی دینی خویش
هر که در وی باخت جان از خود برست / در ره جانان ز نیک و بد برست
جان فشانید و قدم در ره نهید / پای کوبان سر بران درگه نهید
هست ما را پادشاهی بی خلاف / در پس کوهی که هست آن کوه قاف
نام او سیمرغ سلطان طیور / او بما نزدیک و ما زو دور دور
در حریم عزت است آرام او / نیست حد هر زبانی نام او
صد هزاران پرده دارد بیشتر / هم ز نور و هم ز ظلمت پیش در

درد

در دو عالم نیست کس را زهرهٔ / کو تواند یافت از وی بهرهٔ
دائما او پادشاه مطلق است / در کمال عز خود مستغرق است
او بسر ناید ز خود آنجا که اوست / کی رسد علم و خرد آنجا که اوست
نی بدو ره نه شکیبایی ازو / صد هزاران خلق سودایی ازو
وصف او چون کار جان پاک نیست / عقل را سرمایهٔ ادراک نیست
لاجرم هم عقل و هم جان خیره ماند / در صفاتش با دو چشم تیره ماند
هیچ دانایی کمال او ندید / هیچ بینایی جمال او ندید
در جمالش آفرینش ره نیافت / دانش از پی رفت و بینش ره نیافت
قسم خلقان زان جمال و زان کمال / هست اگر بر هم نهی مشت خیال
بر خیالی کی توان این ره سپرد / تو بماهی کی توان این مه سپرد
صد هزاران سر چو گو آنجا بود / ها هو درهای هو آنجا بود
لیک دریا بس که خشکی در ره است / تا نپنداری که راهی کوته است
شیر مردی باید این ره را شگرف / زانکه ره دورست و دریا ژرف ژرف
روی آن دارد که حیران میروم / در رهش گریان و خندان میروم

گر نشان یابم از او کاری بود — ورنه بی او زیستن عاری بود
جان بی جانان کجا آید بکار — گر تو مردی جان بی جانان مدار
مرد می باید تمام این راه را — جان فشاندن باید این درگاه را
دست باید شست از جان مردوار — تا توان گفتن که هستی مرد کار
جان بجانان ده وگرنه هیچ چیز — همچو مردان برفشان جان عزیز
گر تو جانی برفشانی مردوار — پس که جانان جان کند بر تو نثار

بلبل شیدا در آمد مست مست — وز کمال عشق نه نیست و نه هست
معنیی در هر هزار آواز داشت — زیر هر معنی جهانی راز داشت
شد در اسرار معانی نعره زن — کرد مرغان را زبان بند از سخن
گفت بر من ختم شد اسرار عشق — جمله شب میکنم تکرار عشق
نیست چون داود یک افتاده کار — تا زبور عشق خوانم زار زار
زاری اندر نی ز گفتار منست — زیر چنگ از ناله زار منست
گلستانها پر خروش از من بود — در دل عشاق جوش از من بود

باز

باز گویم هر زمان رازی دگر — در دهم هر ساعت آوازی دگر
عشق چون بر جان من زور آورد — همچو دریا جان من شور آورد
هر که شور من بدید از دست رفت — گرچه بس هشیار آمد مست رفت
چون نه بینم محرمی سال دراز — تن زنم با کس نگویم هیچ راز
چون کند معشوقم در نوبهار — مشک بوی خویش بر عالم نثار
می برد از دل خوشی من با او دلم — حل کنم بر طلعت او مشکلم
باز معشوقم چو ناپیدا شود — بلبل شوریده کم گویا شود
زانک رازم در نیابد هر کسی — راز بلبل گل بداند بی شکی
من چنان در عشق گل مستغرقم — کز وجود خویش محو مطلقم
در سرم از عشق گل سودا بس است — زانکه مطلوبم گل رعنا بس است
طاقت سیمرغ نارد بلبلی — بلبلی را بس بود عشق گلی
چون بود صد برگ دلدار مرا — کی بود بی برگی کار مرا
گل چو حالی بشکفد چون دلکشی — از همه در روی من خندد خوشی
چونک زیر پرده گل حاضر شود — خنده بر روی منش ظاهر شود

کی تواند بود بلبل یک شبی / خالی از عشق چنان خندان لبی

شهریاری دختری چون ماه داشت / عالمی پر عاشقی گمراه داشت
فتنه را بیداری پیوست بود / زانکه چشم نیم خوابش مست بود
عارض از کافور زلف از مشک داشت / لعل سیراب از لبش لب خشک داشت
گر جمالش ذره پیدا شدی / عقل از لایعقلی رسوا شدی
گر شکر طعم لبش بشناختی / از خجل بفسردی و بگداختی
از قضا میرفت درویشی اسیر / چشم افتادش بر آن ماه منیر
گرده‌ای در دست داشت آن بی‌نوا / نان او آن مانده بد بر نامه ا
چشم او چون بر رخ آن مه فتاد / گرده از دستش شد و در ره فتاد
دختر از پیشش چو آتش درگذشت / خوشش در خندید و خوش خوش درگذشت
آن گدا چون خندهٔ او بدید / خویشتن را بر خاک غرق خون بدید
نیم نانی داشت او و نیم جان / زان دو نیمه پاک شد در یک زمان
نی قرارش بود شب نی روز هم / دم نزد از گریه و از سوز هم

یاد

یاد کردی خندهٔ آن شهریار / گریه افتادش برو چون ابر زار
هفت سال القصه بس آشفته بود / با سگان کوی دختر خفته بود
خادمان دختر و خدمت‌گران / جمله گشتند ای عجب واقف بر آن
عزم کردند آن جفاکاران بجمع / تا ببرند آن گدا را سر چو شمع
در نهان دختر گدا را خواند و گفت / چون تویی را چون منی کی بود جفت
قصد تو دارند برخیز و برو / بر درم منشین و بگریز و برو
آن گدا گفت که من آن روز دست / شسته‌ام از جان که گشتم بر تو مست
صد هزاران جان چون من بیقرار / باد بر روی تو هر ساعت نثار
چون مرا خواهند کشتن ناصواب / یک سؤالم را بلطفی ده جواب
چون مرا سر می بریدی رایگان / از چه خندیدی تو در من آن زمان
گفت چون من دیدمت بس بی‌هنر / بر تو خندیدم از آن ای بی‌خبر
بر سر و رویش تو خندیدن رواست / لیک در روی تو خندیدن خطاست
این بگفت و رفت از پیشش چو دود / هر چه بود اصلا همه خود هیچ بود

طوطی آمد با دهانی پر شکر   در لباس فستقی با طوق زر
باشه گشته به از فر او   هر کجا سرسبزی از پر او
در سخن گفتن شکر ریز آمده   در شکر خوردن مگس خیز آمده
گفت هر سنگین دل و هر هیچ کس   چون منی را آهنین سازد قفس
من درین زندان اهن مانده باز   ز آرزوی آب خضرم در گداز
خضر مرغانم ازانم سبزپوش   بو که دانم کرد آب خضر نوش
من نیارم در بر سیمرغ تاب   بس بود از چشمهٔ خضرم یک آب
سر نهم در راه چون سودائیی   میروم هر جای چون هر جائیی
چون نشان یابم ز آب زندگی   سلطنت دستم دهد در بندگی

بعد ازان طاوس آمد زرنگار   نقش پرش چه چه صد بل صد هزار
چون عروسی جلوه کردن ساز کرد   هر پر او جلوه آغاز کرد
گفت تا نقاش صنعم نقش بست   چینیان را شد قلم انگشت دست
گرچه من جبریل مرغانم ولیک   رفت بر من از قضا کاری نه نیک

یار

یار شد با من یکی مار زشت   تا بیفتادم بخواری از بهشت
چون بدل کردند خلوت جای من   تخت بندی پای من شد پای من
عزم آن دارم کزین تاریک جای   رهبری باشد بخلدم رهنمای
من نه آن مردم که در سلطان رسم   بس بود اینم که در دربان رسم
کی بود سیمرغ را پروای من   بس بود فردوس اعلی جای من
من ندارم در جهان کاری دگر   تا بهشتم ره دهد باری دگر

پیش جمع آمد همای سایه بخش   خسروانرا ظل او سرمایه بخش
آن همای بس همایون آمده   از همه در همت افزون آمده
گفت ای پرندگان بحر و بر   من نیم مرغی چو مرغان دگر
همت عالیم در کار آمدست   عزلت از خلقم پدیدار آمدست
نفس سگ را خوار دارم لاجرم   عزت از من یافت افریدون و جم
پادشاهان سایه پرورد منند   هر گدا طبعی کجا مرد منند
نفس سگ را استخوانی میدهم   روح زین سگ امانی میدهم

نفس را چون استخوان دادم مدام
جان من زان یافت این عالی مقام

آنکه سر خیزد ز ظل پر او
چون توان پیچید سر از فر او

جمله را در ظل او باید نشست
تا ز ظلش ذره‌ای آید بدست

کی شود سیمرغ سرکش یار من
بس بود خسرو نشانی کار من

پاک دینی بود بر راه صواب
یک شبی محمود را دید او بخواب

گفت ای سلطان نیکو روزگار
حال تو چونست در دار القرار

گفت تن زن خون جان من مریز
دم مزن چه جای سلطانیست خیز

بود سلطانیم پندار و غلط
سلطنت کی خیزد از مشتی سقط

حق که سلطان جهان او را آمدست
سلطنت او را سزاوار آمدست

چون بدیدم عجز و حیرانی خویش
ننگ میدارم ز سلطانی خویش

گر تو خوانی جز پریشانم مخوان
اوست سلطان نیز سلطانم مخوان

سلطنت او راست من بر سودمی
گر بدنیا در گدایی بودمی

کاشکی صد چاه بودی جاه نی
خوشه‌چینی بودمی و شاه نی

بعد

نیست اندم هیچ بیرون شو مرا
باز می پرسند یک یک جو مرا

خشک بادا پر و بال آن همای
کو مرا در سایه خود داد جای

پس درآمد زود بوتیمار پیش
گفت ای مرغان من و تیمار خویش

بر لب دریاست خوشتر جای من
نشنود هرگز کسی آوای من

از کم آزاری من هرگز دمی
کس نیازارد ز من در عالمی

بر لب دریا نشینم دردمند
دائما اندوهگین و مستمند

ز آرزوی آب دل پر خون کنم
چون دریغ آید بجوشم چون کنم

چون نیم من اهل دریا ای عجب
بر لب دریا نشینم خشک لب

گرچه دریا میزند صد گونه جوش
من نیارم کرد ازو یک قطره نوش

گر ز دریا کم شود یک قطره آب
ز آتش دریا دلم گردد خراب

چون منی را عشق دریا بس بود
در سرم اینگونه سودا بس بود

جز غم دریا نخواهم این زمان
تاب سیمرغم نباشد الامان

آنکه او را قطره آبست اصل
چون تواند یافت از سیمرغ وصل

صعوه آمد تن ضعیف جان نزار   پای تا سر همچو آتش بیقرار
گفت من حیران و فرتوت آمدم   بی دل و بی قوت و قوت آمدم
همچو موری باز وی زورم نیست   وز ضعیفی قوت موریم نیست
من نه پر دارم نه پای هیچ چیز   کی رسم در گرد سیمرغ عزیز
بخش او این مرغ عاجز کی رسد   صعوه در سیمرغ هرگز کی رسد
در جهان او را خریداران بسیست   وصل او چه لایق چون من کسیست
در وصال او چو نتوانم رسید   بر محالی راه نتوانم برید
گر نهم روی بسوی درگهش   یا بمیرم یا بسوزم در رهش
چون نیم من مرد او اینجایگاه   یوسف خود باز جویم زچاه
یوسفی گم کرده ام در چاه سار   باز یابم آخرش در روزگار
گر بیابم یوسف خود را زچاه   بر پرم با او من از ماهی بماه

جمله مرغان چونکه بشنیدند حال   سر بسر کردند از هدهد سؤال

گدای

جامعة الرياض المكتبة المركزية قسم المخطوطات

کای سبق برده زما در رهبری   ختم کرده مهتری و بهتری
ما همه مشتی ضعیف و ناتوان   بی پر و بی بال نی تن نی توان
کی رسیم آخر بسیمرغ رفیع   گر رسد از ما کسی باشد بدیع
نسبت او چیست با ما بازگوی   زانکه نتوان شد بعمیا رازجوی
گر میان ما و او نسبت بدی   هر یکی را سوی او رغبت ره بودی
او سلیمانست و ما مور گدا   در نگر او از کجا ما از کجا
کرده موری را میان چاه بند   کی رسد در گرد سیمرغ بلند
خسروا کار گدایی کی بود   این ببازوی چو ماهی کی بود

پادشاهی بود بس صاحب جمال   در جهان حسن بی مثل و مثال
ملک عالم مصحف رخسار او   در نکویی آیت دیدار او
می ندانم هیچکس آن ذره یافت   که تواند از جمالش بهره یافت
روی عالم پر شد از غوغای او   خلق را از حد شد سودای او
گاه شبدیزی برون راندی بکوی   برقع گلگون فدی ماهتی بروی

هر که کردی سوی آن رفعت نگاه　　سر بریدندش از تن بی گناه

وانکه نام او براندی بر زبان　　قطع کردندی زبانش در زمان

گر کسی اندیشه کردی زان جمال　　عقل و جان بر باد دادی زان کمال

حسن او از حد گفتن بیش بود　　در حجاب کبریای خویش بود

گر کسی دیدی جمالش آشکار　　جان بدادی و بمردی زار زار

مردن از عشق رخ آن دلنواز　　بهتر از صد زندگانی دراز

روز بودی کز غم عشقش هزار　　می بمردندی خلایق زار زار

نی کسی را صبر بودی زو دمی　　نه کسی را تاب بودی زو دمی

خلق می مردند دایم زین طلب　　صبر نی بی او و با او ای عجب

گر کسی را تاب بودی یک زمان　　شاه روی خویش بنمودی عیان

لیک چون کس تاب دیدارش نداشت　　لذتی جز در شنید او نداشت

چون نیامد هیچ خلقی مرد او　　جمله می مردند دل پر درد او

آینه فرمود حالی پادشاه　　کاندر آینه توان کردن نگاه

روی او از آینه می تافتی　　هر کس از رویش نشانی یافتی

کو

آن یکی نحوی بکشتی درنشست   رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست

گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا   گفت نیم عمر تو شد در فنا

دل شکسته گشت کشتیبان زتاب   لیک آندم کرد خامش در جواب

باد کشتی را بگردابی فکند   گفت کشتیبان بدان نحوی بلند

هیچ دانی آشنا کردن بگو   گفت نی ای خوش جواب خوب رو

گفت کل عمرت ای نحوی فناست   زانکه کشتی غرق این گردابهاست

محو می باید نه نحو اینجا بدان   گر تو محوی بی خطر در آب ران

آب دریا مرده را بر سر نهد   ور بود زنده ز دریا کی رهد

چون بمردی تو ز اوصاف بشر   بحر اسرارت نهد بر فرق سر

ای که

ای که خلقانرا تو خر میخوانده   این زمان چون خر بدین یخ مانده

گر تو علامه زمانی در جهان   نک فنای این جهان بین این زمان

مرد نحوی را ازان در دوختیم   تا شما را نحو محو آموختیم

فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف   در کم آمد یابی ای یار شگرف

آن سبوی آب دانشهای ماست   وان خلیفه دجلهٔ علم خداست

آن عرب باری بدان معذور بود   کو ز دجله غافل و بس دور بود

روستایی گاو در آخر ببست   شیر گاوش خورد و برجایش نشست

روستایی شد در آخر سوی گاو   گاو را میجست آنشب کنج کاو

دست می مالید بر اعضای شیر   پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر

گفت شیر ار روشنی افزون شدی   زهره اش بدریدی و دل خون شدی

اینچنین گستاخ زان میخاردم   کو درین شب گاو می پنداردم

حق همی گوید که ای مغرور کور   نی ز نامم پاره پاره گشت طور

که لو انزلنا کتابا للجبل   لاتصدع انقطع ثم ارتحل

از من از کسوه احد واقف بدی | پاره گشتی و دلش پر خون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ٔ | لاجرم غافل درین پیچیده‌ٔ
تو بتاریکی علی را دیده‌ٔ | زان سبب غیری برو بگزیده‌ٔ
گر تو بی تقلید ازو واقف شوی | بی نشان با جای چون هاتف شوی

باغبانی چون نظر در باغ کرد | دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی | هر یکی شوخی بدی لایوفیی
گفت با اینها مرا صد حجت است | لیک جمع اند و جماعت قوت است
بر نیایم یک تنه با سه نفر | پس ببرمشان نخست از همدگر
هر یکی را من بسویی افکنم | چونکه تنها گشت ریشش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه | تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق | یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار | تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوی تو نانی میخوریم | ما بپر دانشت تو میپریم
وین

وین دگر شه زاده و سلطان ماست | سید است از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکم خوار خسیس | تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید | هفته بر باغ و راغ من تنید
باغ چه بود جان من آن شماست | ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت | آه کز یاران نمی باید شکیفت
چون برون کردند صوفی را و رفت | خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت آی سگ صوفیی کو از ستیز | اندر آید باغ مردم تیز تیز
این جنیدت ره نمود و بایزید | از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش | نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک | ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان | نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شما را خوردنیست | وین چنین شربت جزای هر دنیست
رفت بر من بر شما هم رفتنیست | اینچنین شربت شما را خوردنیست
این جهان کوه است گفت و گوی تو | از صدا هم باز آید سوی تو

چون ز صوفی گشت فارغ باغبان   یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق   که ز بهر چاشت پختم من رقاق
بر در خانه بگو قیماز را   تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ای تیز بین   تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی میکند دعوی سرد   مادر او را خدا داند که کرد
بر زن و بر فعل زن دل مینهید   عقل ناقص وانگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی   بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان   این برد ظن بر حق ربانیان
آنچه گفت آن باغبان بو الفضول   حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان   کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید از فقیه   در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند   دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو   تو به پیغمبر چه میمانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی   که کند با آل یاسین خارجی
تا چه

تا چه کین دارند دایم دیو و غول   چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب   با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم   چون دهل شو زخم میخور بر شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم   از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض   احمقی کردی ترا بس العوض
شد ازو فارغ بیامد کای فقیه   چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتویت اینست ای ببریده دست   کاندر آیی و نگویی و امر هست
اینچنین رخصت بخواندی در بسیط   یا بدست این مسئله اندر محیط
گفت حقست بزن دستت رسید   این سزای آنکه از یاران برید
من سزاوارم باین و صد چنین   تا چرا ببریدم از یاران بکین
گوش کردم آن همه افسوس تو   میزنم بر سر که شد ناموس تو
زد و راند القصه بسیار و نجست   کرد بیرونش ز باغ و در ببست

دید موسی یک شبانی را براه   کو همی گفت ای خدا و یا اله

تو کجایی تا سرت شانه کنم   چارقت را دوزم بخیه کنم

تا شپش جویم من از پیراهنت   چارقت دوزم ببوسم دامنت

جامه‌ات شویم شپشهایت کشم   شیر پیشت آورم ای محتشم

دستکت بوسم بمالم پایکت   وقت خواب آید بروبم جایکت

ای فدای تو همه بزهای من   ای بیادت هیهی و هیهای من

زین نمط بیهوده میگفت آن شبان   گفت موسی با کیست این ای فلان

گفت با آنکس که ما را آفرید   این زمین و چرخ ازو آمد پدید

گفت موسی های خیره سر شدی   خود مسلمان ناشده کافر شدی

این چه ژاژست و چه کفرست و فشار   پنبهٔ اندر دهان خود فشار

گند کفر تو جهان را گنده کرد   کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

چارق و پاتابه لایق مر تراست   آفتابی را چنین‌ها کی رواست

گر نبندی زین سخن تو حلق را   آتشی آید بسوزد خلق را

آتشی گر نامدست این دود چیست   جان سیه گشته روان مردود چیست

گر همی دانی که یزدان داورست   ژاژ و گستاخی ترا چون باورست

دوستی

دوستی بی‌خرد خود دشمنی است   حق تعالی زین چنین خدمت غنیست

با که میگویی تو این با عم و خال   جسم و حاجت در صفات ذوالجلال

شیر او نوشد که در نشو و نماست   چارق او پوشد که او محتاج پاست

بی‌ادب گفتن سخن با خاص حق   دل بمیراند سیه دارد ورق

دست و پا در حق ما آستایش است   در حق پاکی حق آلایش است

لم یلد لم یولد او را لایق است   والد و مولود را او خالق است

هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست   هرچه مولودست او زین سو جوست

زانکه از کون و فسادست و مهین   حادثست و محدث خواهد یقین

گفت ای موسی دهانم دوختی   وز پشیمانی تو جانم سوختی

جامه را بدرید و آهی کرد تفت   سر نهاد اندر بیابانی و رفت

وحی آمد سوی موسی از خدا   بندهٔ ما را ز ما کردی جدا

تو برای وصل کردن آمدی   یا برای فصل کردن آمدی

تا توانی پا منه اندر فراق   ابغض الاشیاء عندی الطلاق

هر کسی را سیرتی بنهاده ایم / هر کسی را اصطلاحی داده ایم

در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم

ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گرانجانی و چالاکی همه

من نکردم امر تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم

در حق او نور و در حق تو نار / در حق او ورد و در حق تو خار

در حق او نیک و در حق تو بد / در حق او خوب در حق تو رد

هندوانرا اصطلاح هند مدح / سندیانرا اصطلاح سند مدح

من نگردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان

ما برون را ننگریم و قال را / ما درونرا بنگریم و حال را

ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع رود

زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض

چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

آتشی از عشق بر جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز

موسیا آداب دانان دیگرند / سوخته جان روانان دیگرند

عاشقانرا

عاشقانرا هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست

گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر شود پر خون شهید او را مشو

خون شهیدانرا از آب اولیترست / این خطا از صد صواب اولیترست

در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم از غواص را پاچیله نیست

تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه چاکانرا چه فرمایی رفو

ملت عشق از همه ملتها جداست / عاشقانرا مذهب و ملت خداست

لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست

بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهای گفت کان ناید بگفت

در دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند

چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد

بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست

چونکه موسی این خطاب از حق شنید / در بیابان از پی چوپان دوید

بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پره بیابان برفشاند

عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته ام / من کنون در خون دل آغشته ام
من ز سدره منتهی بگذشته ام / صد هزاران ساله زان سو گشته ام
تازیانه برزدی اسبم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست / اینچه میگویم نه احوال منست
نقش می بینی که در آیینه ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد / درخور نایست نه درخورد مرد
هان و هان گر حمد گویی ور سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس

هم ز ابراهیم ادهم آمدست / کو ز راهی بر لب بحری نشست
دلق

دلق خود میدوخت آن سلطان جان / یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او / شکل دیگر گشته خلق و خلق او
کو رها کرد آنچنان ملکی شگرف / برگزید این فقر بس باریک حرف
ترک کرده ملک هفت اقلیم را / میزند بر دلق سوزن چون گدا
ملک هفت اقلیم ضایع میکند / چون گدا بر دلق سوزن میزند
شیخ واقف گشت از اندیشه اش / شیخ چون شیرست و دلها بیشه اش
چون رجا و خوف در دلها روان / نیست مخفی بروی اسرار جهان
دل نگهدارید ای بیحاصلان / در حضور حضرت صاحب دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست / زانکه دلشان بر سرایر فاطنست
شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواند سوزن را باواز بلند
صد هزاران ماهی اللهیی / سوزن زر در لب هر ماهیی
سر درآوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق

کفت الهی سوزن خود خواستم | داده از فضلت نشان راستم
ماهی دیکر برآمد در زمان | سوزن او را کرفته در دهان
رو بدو کرد و بکفتش ای امیر | ملک دین به یا چنان ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست | تا بباطن در روی بینی تو چیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند | باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی زین فلک یک برک اوست | بلکه آن مغزست وین عالم چو پوست
چون تقاضا مر شیخ آن میر دید | زآمد ماهی شدش وجدی پدید
کفت آه ماهی ز پیران آکهست | شه تنی را کو لعین درکهست
ماهیان از پیر آکه ما بعید | ما شقی زین دولت ایشان سعید
سجده کرد و رفت کریان و خراب | کشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته رو در چیستی | در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیر ای تو بازی میکنی | بر ملائک ترکتازی میکنی
شاه آن باشد که از خود شه بود | نی بمخزنها و لشکر شه بود
تا بماند شاهی او سرمدی | همچو عز ملک دین احمدی

کشیدن

موشکی در کف مهار اشتری | در ربود و شد روانه او بامری
اشتر از چستی که با او شد روان | موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه اش | کفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جویی بزرک | کاندر و کشتی زبون پیل سترک
موش آنجا ایستاد و خشک کشت | کفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا | پا بنه مردانه اندر جو درا
تو قلاووزی و پیش آهنک من | در میانه ره مباش و تن مزن
کفت این آب شکرفست و عمیق | من همی ترسم ز غرق ای رفیق
کفت اشتر تا ببینم حد آب | پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
کفت تا زانوست آب ای کور موش | از چه کشتی خشک این زنک چوش
کفت مور تست و ما را اژدهاست | که ز زانو تا بزانو فرقهاست
کر ترا تا زانوست ای پرهنر | مر مرا صد کز کذشت از فرق سر
کفت کستاخی مکن بار دکر | تا نسوزد جسم و جانت زین شرر

تو مری با مثل خود موشان بکن
با شتر مر موش را نبود سخن

گفت توبه کردم از بهر خدا
بگذران زین آب مهلک مر مرا

رحم آمد مر شتر را گفت هین
بر جه و بر کودبان من نشین

این گذشتن شد مسلم مر مرا
بگذرانم صد هزاران چون ترا

چون پیمبر نیستی پس رو براه
تا رسی از چاه روزی سوی جاه

تو رعیت باش چون سلطان نهٔ
خود مران چون مرد کشتیبان نهٔ

چون نهٔ کامل دکان تنها مگیر
دست خوش می باش تا گردی خمیر

انصتوا گوش کن خاموش باش
چون زبان حق نگشتی گوش باش

چار کس را داد مردی یک درم
آن یکی گفت این بانگوری دهم

آن یکی دیگر عرب بد گفت لا
من عنب خواهم نه انگور ای دغا

آن یکی ترکی بد و گفت ای گوزم
من نمیخواهم عنب خواهم اوزم

آن یکی رومی بگفت این قیل را
ترک کن خواهیم استافیل را

در تنازع آن نفر جنگی شدند
که ز سر نامها غافل بدند

مشت

الجامعة ... المكتبة المركزية - قسم المخطوطات

مشت بر هم میزدند از ابلهی
پر بدند از جهل و از دانش تهی

صاحب سری عزیزی صد زبان
گر بدی آنجا بدادی صلحشان

پس بگفتی او که من زین یک درم
آرزوی جمله‌تان را می دهم

چونکه بسپارید دل را بی دغل
این درمتان میکند چندین عمل

یک درمتان میشود چار المراد
چار دشمن میشود یک ز اتحاد

گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق
گفت من آرد شما را اتفاق

پس شما خاموش باشید انصتوا
تا زبانتان من شوم در گفتگو

گر سخنتان مینماید یک نمط
در اثر مایه نزاعست و سخط

آن شغالی رفت اندر خم رنگ
اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ

پس بر آمد پوستش رنگین شده
که منم طاوس علیین شده

پشم رنگ و رونق خوش یافته
آفتاب آن رنگها بر تافته

دید خود را سبز و سرخ و بور و زرد
خویشتن را بر شغالان عرضه کرد

جمله گفتند ای شغالک حال چیست
که ترا در سر نشاط ملتویست

از نشاط از ما کرانه کردهٔ — این تکبر از کجا آوردهٔ
یک شغالی پیش او شد کای فلان — شید کردی یا شدی از خوشدلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی — باز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمی — پس ز شید آوردهٔ بی شرمی
گرمی آن اولیا و انبیاست — باز بی شرمی پناه هر دغاست
وان شغال رنگ رنگ آمد نهفت — بر بناگوش ملامت گر بگفت
بنگر آخر در من و در رنگ من — یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ خوش — مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین — فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام — لوح شرح کبریایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال — کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع — همچو پروانه بگردا گرد شمع
جمله گفتندش چه خوانیمت سری — گفت طاوس نری چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان — جلوه‌ها دارند اندر گلستان

تو

تو چنان جلوه کنی گفتا که نی — بادیه نارفته چون گویم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا — پس نهٔ طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاووس آید ز آسمان — کی رسی از رنگ و دعویها بدان

یک حکایت بشنو از تاریخ گو — تا بری زین راز سرپوشیده بوی
مارگیری رفت سوی کوهسار — تا بگیرد او بافسونهاش مار
گر گران و گر شتابنده بود — آنکه جوینده است یابنده بود
در طلب زن دائما تو هر دو دست — که طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب — سوی او میغژ و او را میطلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه — بوی کردن گیر هر سو بوی شه
او همی جستی یکی مار شگرف — گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهای مرده دید آنجا عظیم — که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید — مار میجست اژدهای مرده دید

مارگیر از بهر حیرانی خلق | مارگیرد اینت نادانی خلق
مارگیر آن اژدها را برگرفت | سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهای چون ستون خانه | می کشیدش از پی دانگانه
کاژدهای مرده آورده ام | در شکارش من جگرها خورده ام
او همی مرده گمان بردش ولیک | زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود | زنده بود و شکل مرده مینمود
این سخن پایان ندارد مارگیر | میکشد آن مار را با صد زحیر
تا به بغداد آمد آن هنگامه جو | تا نهد هنگامه بر چارسو
بر لب شط مرده هنگامه نهاد | غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است | بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش | صید او گشته چو او از ابلهیش
منتظرشان و هم او منتظر | تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزونتر شود | کدیه و توزیع نیکو تر رود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا | حلقه کرده پشت پا بر پشت پا

مرد را

مرد را از زن خبر نی ز ازدحام | رفته درهم چون قیامت خاص و عام
چون همی حراقه جنبانید او | میکشیدند اهل هنگامه گلو
اژدها کز زمهریر افسرده بود | زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ | احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق | تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد | رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت | اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار | گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعرها انگیختند | جملگان از جنبشش بگریختند
می شکست آن بند زان بانگ بلند | هر طرف میرفت چاقاچاق بند
بندها بشکست و بیرون شد ز زیر | اژدهای زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد | از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس برجا خشک گشت | که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش | رفت نادان سوی عزرائیل خویش

اژدها یک لقمه کردان گیج را / سهل باشد خون خوری حجاج را
خویشتن بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را در هم شکست
نفست اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی آلتی افسرده است

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد در روی بلال
جفت او دیدش بگفتا وا حرب / پس بلالش گفت نی نی وا طرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چون عیشست و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت / نرگس و گلبرگ و لاله می شکفت
تاب رو و چشم پر انوار او / می گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می سیه دیدی ورا / مردم دیده سیه آمد چرا
مردم نادیده باشد روسیاه / مردم دیده بود مرآت ماه
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال / گفت نی نی الوصالست الوصال
گفت جفت امشب غریبی میروی / از تبار و خویش غائب میشوی
گفت نی نی بلکه امشب جان من / میرسد خود از غریبی در وطن
گفت

گفت لیکن جان و دلم در حسرت آه / گفت نی نی جان من وا دولت آه
گفت رویت را کجا بینیم ما / گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقهٔ خاصان بتو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نی سوی پست
اندر آن حلقه ز رب العالمین / نور می تابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر بمیغ
من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهانرا مأنس است / مرده را خانه و مکان گوری بس است

بازگو احوال ابراهیم زود / ترک ملکش را بگو موجب چه بود
بر سر تختی شنید آن نیک نام / طقطقی و های و هوی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا / گفت با خود این چنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست / این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب / ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه میجویید گفتند اشتران / گفت اشتر بام بر که جست هان

پس بکفتندش که تو بر تخت جاه	چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگر اورا کس ندید	چون پری از ادمی شد ناپدید
معتکفش وا و در پیش خلق	خلق کی بینند غیر از ریش و دلق
چون ز چشم خویش خلقان دور شد	همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف	جمله عالم ازو لافند لاف
ملک برهم زن تو ادهم وار زود	تا بیابی همچو او ملک خلود
خفته بود ان شه شهانه بر سریر	حارسان بر بام اندر دار و گیر

ان شنیدی داستان بایزید	که ز حال بو الحسن پیشی چه دید
روزی آن سلطان تقوی میگذشت	با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان	در سواد ری ز سوی خارقان
هم بد انجا ناله مشتاق کرد	بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش خوش عاشقان مرکشید	جان او از باده مرچشید

جون

چون درو آثار مستی شد پدید	یک مرید اورا ازان دم بر رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش	که برونست از حساب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید	مرشود رویت چه حالست و نوید
میکشی بوی و بظاهر نیست گل	بی شک از غیبست و از گلزار کل
لیک تو کام جان هر خود کامهٔ	هر دم از غیب پیام و نامهٔ
هر دمی یعقوب وار از یوسفی	میرسد اندر مشام تو شفی
قطرهٔ بر ریز بر ما زآن سبو	شمهٔ زان دلستان با ما بگو
خو نداریم ای جمال مهتری	که لب ما خشک و تو تنها خوری
ای فلک پیمای جست جست خیز	زانچه خوردی جرعهٔ بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر	جز تو ای شه در حریفان در نگر
کی توان نوشید این می زیر دست	مر حریفان مر مرا رسوا اگر ست
بر شد از تیزی او صحرا و دشت	دشت چه کز نه فلک هم بر گذشت
این سر خم را بکهگل در مگیر	کین برهنه نیست خود پوشش پذیر
لطف کن ای راز دار و راز گو	انچه یافت صید کردش باز گو

گفت بوی بوالعجب آمد بمن
همچنانکه مر نبی را از یمن

که محمد گفت بر دست صبا
از یمن می آیدم بوی خدا

بوی رامین میرسد از جان ویس
بوی یزدان میرسد هم از اویس

از اویس و از قرن بوی عجب
مر نبی را مست کرد و پر طرب

این سخن پایان ندارد بازگرد
تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد

گفت زین سو بوی یاری میرسد
کاندرین ده شهریاری میرسد

بعد چندین سال میزاید شهی
میزند بر آسمانها خرگهی

رویش از گلزار حق گلگون بود
از من او اندر مقام افزون بود

چیست نامش گفت نامش بوالحسن
حلیه‌اش واگفت ز ابرو و ذقن

قد او و رنگ او و شکل او
یک بیک واگفت از گیسو و رو

چشم او همچون چراغی بر زمین
نور او بالای سقف هفتمین

از شعاع آفتاب اندر وثاق
فرض او اندر چهارم چار طاق

بر نبشتند آن زمان تاریخ را
از کباب آراستند آن سیخ را

زادن

۲۶

جامعة الرياض
المكتبة المركزية - قسم المخطوطات

چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست
زان زمین آن شاه پیدا گشت و خاست

از عدم پیدا شد و مرکب نباخت
بر سر تخت نرد ملک باخت

از پس آن سالها آمد پدید
بوالحسن بعد وفات بایزید

جمله خوهای او ز امساک و جود
آنچنان آمد که آن شه گفته بود

لوح محفوظست او را پیشوا
از چه محفوظست محفوظ از خطا

نی نجومست و نه رملست و نه خواب
وحی حق والله اعلم بالصواب

از پی روپوش عامه در بیان
وحی دل گویند آنرا صوفیان

حکم حق بر لوح می‌آید پدید
آنچنانکه حکم غیب بایزید

همچنان آمد که او فرموده بود
بوالحسن از مردمان آنرا شنود

که حسن باشد مرید و امتم
درس گیرد هر صباح از تربتم

گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام
وز روان شیخ این بشنیده‌ام

هر صباحی رو نهادی سوی گور — ایستادی ناضحی اندر حضور
بامثال شیخ پیشش آمدی — تا که بی گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود — گورها را برف نو پوشیده بود
توبرتو برفها همچون علم — قبه قبه دید و شد جانش بغم
بانکش آمد از خطیره شیخ حی — ها انا ادعوک کی تسعی الی
هین بیا این سو براو آزم شتاب — عالم از برفت روی را زمن متاب
حال او زان روز شد خوب و بدید — آن عجایب را که اول می شنید

با مریدان آن فقیر محتشم — بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون — لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح — تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله — کاردها برمن زنید آندم هله
حق منزه از تن و من با تنم — چون چنین گویم بباید کشتنم

چون

چون وصیت کرد آن آزادمرد — هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت — آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل او آواره شد — صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید — شحنه بیچاره در کنجی خزید
عقل سایه حق بود حق آفتاب — سایه را با آفتاب او رچه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی — گم شود از مرد وصف مردمی
چون پری را این دم و قانون بود — کرد کار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده — ترک بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت — چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی — از پری کی باشدش آخر کمی
گر قرآن از لب پیغمبر است — هر که گوید حق نگفت او کافر است
چون همای بیخودی پرواز کرد — آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود — زان قوی تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا — چند جویی بر زمین و بر سما

آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها در جسم پاکش میزدند
هر یکی چون ملحدان گرده کوه / کارد میزد پیر خود را بی شکوه
هر که اندر شیخ تیغی میخلید / بازگونه از تن خود می درید
یک اثر نی بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زود مرد
وانکه او زخم اندر سینه زد / سینه اش بشکافت شد مرده ابد
وانکه آگه بود از آن صاحب قران / دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت وان مریدان کاسته / نوحه‌ها از جانشان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود میزنی آن هوش دار
گر کنی تف روی سوی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی
چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم در هم شکست

لب

لب ببند ارچه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالصواب
بر کنار بام ای مست مدام / پست بنشین یا فرود آ والسلام

یک زنی آمد به پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفل مرا
گرش میخوانم نمی‌آید بدست / ور هلم ترسم که افتد او به پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمیداند بدست / ور بداند نشنود این هم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو / او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که میلرزد دلم / که بدرد از میوه دل بگسلم
گفت طفلی را بر آور هم به بام / تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان / جنس بر جنس است عاشق جاودان
زان چنان کرد و چو دید آن طفل او / جنس خود خوش خوش بر آورد رو

سوی بام آمد ز متن ناودان — جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژغژان آمد بسوی طفل طفل — وا رهید او از فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغمبران — تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم — تا بجنس آیند و کم گردند گم
زانکه جنسیت عجایب جاذبیست — جاذبش جنس است هر جا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند — با ملائک چونکه هم جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند — جنس تن بودند زان زیر آمدند
انبیا چون جنس روحند و ملک — مر ملک را جذب کردند از فلک
باز آن جانها که جنس انبیاست — سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
بود قبطی جنس فرعون ذمیم — بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس‌تر فرعون را — برگزیدش برد بر صدر سرا
لاجرم از صدر بر قعرش کشید — که ز جنس دوزخ اند آن دو پلید
جاذب جنسیت است اکنون ببین — که تو جنسی کیستی از کفر و دین
گر بهامان مائلی هامانئی — ور بموسی مائلی سبحانئی

حکایت

آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب — اشک می‌بارید و می‌گفت ای کرب
سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست — نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیک خو — نک همی میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان — تیز چشم و صید گیر و دزد ران
گفت رنجش چیست زخمی خورده است — گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرض — صابران را فضل حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر — چیست اندر دست این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من — می‌کشانم بهر تقویت بدن
گفت چون ندهی بدین سگ نان و زاد — گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ناید بی درم در راه نان — لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سری ای پر باد مشک — که لب نان پیش تو بهتر ز اشک

اشک خونست و بغم آبی شده · می نیرزد خاک خون بر بهده
گل خود را خار کرد او چون بلیس · پاره این گل نباشد جز جبیس
من غلام آنکه نفروشد وجود · جز بدان سلطان بافضال وجود
من غلام آن مس همت پرست · کو بغیر کیمیا نادر شکست

شد محمد الب الغ خوارزم شاه · در قتال سبزوار پر پناه
تنگ شان آورد لشکرهای او · اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان · حلقه مان در گوش کن وا بخش جان
هر خراج و صلتی که بایدت · ان زما هر موسمی افزایدت
جان ما آن تو است لیک شیر خو · پیش ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خویش · تا نیاریدم ابوبکری به پیش

نامرا

تا مرا بوبکر نام از شهر تان · هدیه ناریدلیک رمیده امتان
بدروم تان همچو کشت ای قوم دون · نی خراج استانم و نی هم فسون
بس جوال زر کشیدندش براه · کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار · یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان · تا نیاریدم ابوبکر ارمغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم · تا بزر و سیم حیران بایستم
تا نیاری سجده ننهی ای زبون · گر به پیمایی تو مسجد را بکون
منهیان انگیختند از چپ و راست · کاندرین ویرانه بوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب کشتافتند · یک ابوبکر نزاری یافتند
ره گذر بود و بمانده از مرض · در یکی گوشه خراب پر حرض
خفته بود او در یکی کنجی خراب · چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز که سلطان ترا طالب شده است · کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی · خود براه خود بمقصد رفتمی
اندرین دشمن کده کی ماندمی · سوی شهر دوستان می راندمی

تخته مرده کشان بفراشتند   برکتف بوبکر را برداشتند
سوی شه خوارزم حمالان کشان   میکشیدندش که تا بینندشان
سزوارست این جهان و مرد حق   اندرینجا ضایعست و ممتحق

یک کنیزک یک خری بر خود فکند   از وفور شهوت و فرط گزند
آن خری را بکان خو کرده بود   خر جماع آدمی پی برده بود
یک کدوی بود حیله سازرا   در ذکر کردی پی اندازه را

درذک

درذکر کردی کدو را آن عجوز   تا رود نیم ذکر وقت سپوز
گر همه کیر خر اندر وی رود   آن رحم و آن رودها برهم درد
خر همی شد لاغر و خاتون او   ماند عاجز کز چه شد آن خر چو مو
نعلبندانرا نمود آن خر که چیست   علت او که نتیجه لاغریست
هیچ علت اندرو ظاهر نشد   هیچ کس از سر او مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد   شد تفحص را دمادم مستعد
جدرا باید که جان بنده بود   زانکه جد جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از حال خرک   دید خفته زیر آن خر نرگسک
از شکاف در بدید آن حال را   پس عجب آمد از آن آن زال را
خر همی گاید کنیزک را چنان   که برسم عقل مردانه بازنان
در حسد شد گفت چون این ممکنست   پس من اولیترکه خر ملک منست
خر مهذب گشته و آموخته   خوان نهاده و چراغ افروخته
کرد نادیده درخانه بکوفت   کی کنیزک چند خواهی خانه رفت
از پی دو پوش میگفت این سخن   کای کنیزک آمدم در باز کن

کرد خاموش و کنیزک را نگفت / راز را از بهر طبع خود نهفت
پس کنیزک حمله الا فتاد / کرد پنهان پیش شد در راستان
لب ترش کرد و دو دیده پر ز نم / لب فرو مالید یعنی صایمم
در کف او نه مه جاروب که من / خانه را می روفتم بهر عطن
چونکه با جاروب او در را گشاد / گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
رو ترش کردی و جاروبی بکف / چیست آن خر را که برگشت از علف
نیم کاره خشمگین جنبان ذکر / زانتظار تو دو چشمش سوی در
بعد ازان گفتش که چادر نه ببر / رو فلان خانه ز من پیغام بر
اینچنین کن و آنچنان کن اینچنان / مختصر کردم من افسانه زبان
آنچه مقصود است مغزان بگیر / چون براهش کرد آن زال ستیر
بود از مستی شهوت شادمان / در فرو دربست و میگفت آن زنان
یافتم خلوت کنم از شکر بانگ / رسته‌ام از چار دانگ و از دو دانگ
از طرب گشته بز آن زن هزار / در شرار شهوت خر بیقرار
میل شهوت کر کند دل را و کور / تا نماید خر چو یوسف نار نور

جز

جامعة الرياض – المكتبة المركزية – قسم المخطوطات

جز مگر بنده خدا کز جذب حق / با نوا آید بگرداند ورق
زشتها را خوب بنماید شره / نیست چون شهوت بتر زافاه ره
صد هزاران نام خوش را کرد ننگ / صد هزاران زیرکان را کرد دنگ
شهوت از خوردن بود کم کن تو خور / یا نکاحی کن گریز از شور و شر
چون بخوردی میکشد سوی حرم / دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لا حول و لا / تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود / ورنه آمد گربه و دنبه ربود
بار سنگین بر خری کو می جهد / زود بر نه پیش از آنکه بر نهد
در فرو بست آن زن و خر را کشید / شادمان آن لاجرم کیفر چشید
در میان خانه آوردش کشان / خفت آن زن زیر آن خر بر ستان
هم بر آن کرسی که دید او آن کنیز / تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
پا برآورد و خر اندر وی سپوخت / آتشی از کیر خر بر وی فروخت
خر مؤدب گشته در خاتون فشرد / تا بخایه در زهانه خاتون بمرد
بر درید از زخم کیر خر جگر / رودها بگسسته گشت از همدگر

دم نزد در حال آن زن جان بداد | کرسی از یکسو زن از یکسو فتاد
صحن خانه پر ز خون شد زن نکون | مرد او برد جان ریب المنون
مرک بد با صد فضیحت ای پدر | تو شهیدی دیدهٔ از کیر خر
تو عذاب الخزی بشنو از نبی | در چنین ننکی مکن جانرا فدا
دانکه این نفس بهیمی آن خرست | زیر او بودن ازین ننکین ترست
در ره نفس از بمیری در منی | تو حقیقت دانکه مثل آن زنی
آن کنیزک میشد و میکفت آه | کردی ای خاتون تو استا را براه
کار بی استاد خواهی ساختن | جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علمی ناتمام | ننکت آمد که بپرسی حال دام
پس کنیزک آمد از اشکاف در | دید خاتونرا بمرده زیر خر
کفت ای خاتون احمق این چه بود | که ترا استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان | اوستا ناکشته بکشودی دکان
کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص | آن کدو را چون ندیدی ای حریص
یا چو مستغرق شدی از عشق خر | آن کدو پنهان بماندت از نظر

ای

ای بسا زراق کول بی وقوف | از ره مردان ندیده جز که صوف
ای بسا شوخان ز اندک احتراف | از شهان ناموخته جز کفت و لاف
هر کسی در کف عصا که موسیم | میدمد بر ابلهان که عیسیم
آه از آن روزی که صدق صادقان | باز خواهد از تو سنگ امتحان

آن یکی در خانه شخصی کریخت | زرد رو و لب کبود و رنک ریخت
صاحب خانه بکفتش خیر هست | که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چونست چون بکریختی | رنک رخساره چنین چون ریختی
کفت بهر سخرهٔ شاه حرون | خر همی کیرند امروز از برون
کفت میکیرند خر ای جان عم | چون نه خر رو ترا زین چیست غم

کفت بس جو بندو کرم اندر کرفت / کر خرم کبرند هم نبود شکفت

بار خر کیری بر آوردند دست / جد جد تمیز هم بر خاستست

چونکه بی تمییز بر ما سرورند / صاحب خر را بجای خر برند

میر آخر دیکر و خر دیکرست / نی هر آنکه اندر آخر شد خرست

چه در افتادیم در دنبال خر / از کلستان کوی و از کلهای تر

از انار و از ترنج و شاخ سیب / وز شراب شاهدان بی حجیب

باز آن دریا که موجش کوهرست / کوهرش کوینده و بینا درست

ان یکی میرفت بالای درخت / می فشاند آن میوه را دزدانه سخت

صاحب باغ آمد و کفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه میکنی

کفت از باغ خدا بنده خدا / کر خورد خرما که حق کردش عطا

عامیانه

عامیانه چه ملامت میکنی / بخل بر خوان خداوند غنی

کفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بکویم من جواب بوالحسن

پس ببستش سخت آندم او بدرخت / میزد او بر پشت و ساقش چوب سخت

کفت آخر از خدا شرمی بدار / میکشی این بی کنه را زار زار

کفت از چوب خدا این بنده اش / میزند بر پشت دیکر بنده خوش

چوب حق و پشت و پهلوی او / من غلام و آلت فرمان هو

کفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیارست اختیارست اختیار

اختیارش اختیارت هست کرد / اختیارش چون سواری زیر کرد

اختیارش اختیار ما کند / امر شد بر اختیار مستند

حاکمی بر صورت بی اختیار / هست هر مخلوق را در اقتدار

کاو اکر یوغی نکیرد می زنند / هیچ کاوی کو نپرد شد نژند

کاو چون معذور نبود در فضول / صاحب کاو از چه معذورست و دول

چون نه ای رنجور سر را بر مبند / اختیارت هست بر سبلت مخند

جهد کن کز جام حق یابی نوی / بی خود و بی اختیار آنکه شوی

بود مردی کدخدا اورا زنی   سخت طناز و پلید و ره زنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن   مرد مضطر ماند اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل   سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با کباب و با شراب   مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید   پیش مهمان لوت میباید کشید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت را   گوشت دیگر خر اگر باید ترا
گفت ای ایبک ترازو را بیار   گربه را من برکشم اندر عیار
برکشیدش بود گربه نیم من   پس بگفت آن مرد کی محتاله زن
گوشت نیم من بود افزون یک ستیر   هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه است پس آن گوشت کو   ور بود این گوشت بنجا گربه کو
بایزید ار این بود پس روح چیست   ور وی آن روح است این تصویر کیست

حیرت

حیرت اندر حیرت است ای یار من   این نه کار تست و نی هم کار من

سایلی آمد بسوی خانه‌ای   خشک نانه خواست یا تر نانه‌ای
گفت صاحب‌خانه نان اینجا کی است   خیره کی این دکان نانوا است
گفت باری پاره‌ای پیه ام بیاب   گفت آخر نیست دکان قصاب
گفت پاره آرد ده ای کدخدا   گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه   گفت آخر نیست جو یا مشرعه
هرچه میدر خواست از نان تا سبوس   چربکی میکرد و میگفتش فسوس
آن گدا در رفت و دامن در کشید   اندر آن خانه نشستن خواست رید
گفت هی هی گفت در زن ای دژم   تا درین ویرانه خود خالی کنم
چون درینجا نیست وجه زیستن   اندرین خانه بباید ریستن
چون نئی بازی که گیری تو شکار   دست آموز شکار شهریار
نیستی طاوس با صد نقش و بند   که بنقشت چشمها روشن کنند
هم نه‌ای طوطی که چون قندت دهند   گوش سوی گفت شیرینت نهند

هم نه بلبل که عاشق ارزار   خوش بنالی در چمن با لاله زار
هم نه هدهد که پیکها کنی   نی چو لکلک که وطن بالا کنی
در چه کاری تو و بهر چه خرند   تو چه مرغی ترا با چه خورند

رفت درویشی ز شهر طالقان   بهر صیت بوالحسن ناخارقان
کوهها ببریده و وادی و راز   بهر دیده شیخ با صدق و نیاز
آنچه در ره دیده از جور و ستم   گرچه در خورد دست کوته میکنم
چون بمقصد آمد از ره آن جوان   خانهٔ آن شاه را جست آن نشان
چون بصد حرمت بزد حلقهٔ درش   زن برون کرد از در خانه سرش
که چه میخواهی بگو ای بو الکرم   گفت بر قصد زیارت آمدم
خنده زد زن که خه خه ریش بین   این سفرگیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود آنجایگاه   که ببیهوده کنی این عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت   یا ملولی وطن شد غالبت
یا مگر دیو دو شاخه برنهاد   بر تو وسواس سفر را در گشاد
گفت

گفت نافرجام و فحش و دمدمه   من نتانم بازگفتن آن همه
آن مثل و ریشخند بی حسیب   آن مرید افتاد از غم در نشیب
اشکش از دیده بجست و گفت او   با همه آن شاه شیرین نام کو

گفت آن سالوس زراق تهی   دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریش همچو تو   اوفتاده از وی اندر صد عتو
گر نه بینیش سلامت وآروی   جز تو باشد نگردی زو غوی
لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار   بانگ طبلش رفته اطراف دیار
سبطی اند این قوم گوساله پرست   در چنین گاوی چه می‌مالند دست
هست اند این قوم صد علم و کمال   مکر و تزویری گرفته کاینست حال
آل موسی کو خدایا تا کنون   عابدان عجل را ریزند خون
شرع و تقوی را فکنده سوی پشت   کو عمر کو امر معروفی درشت
کین اباحت زین جماعت فاش شد   رخصت هر مفلس و قلاش شد
کو ره پیغمبر و اصحاب او   کو نماز و سبحه و آداب او

بانگ زد بروی جواب و گفت بس / روز روشن از کی آمد عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت

آفتاب حق برآمد از حمل / زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا / کی بگرداند زخاک این سرا
من بباد ناامدم همچون سحاب / تا بگردی باز گردم زین جناب
هست اباحت کز هوا آمد ضلال / هست اباحت کز خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت / آن طرف کان نور بی اندازه تافت
مظهر عزتست و محبوب بحق / از همه کروبیان برده سبق
سجده آدم را بیان سبق اوست / سجده آرد مغز را پیوسته پوست
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز / هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس / کی شود خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم میکنی / چیست ظاهرتر بگو زین روشنی
جمله ظاهرها بپیش این ظهور / باشد اندر غایت نقص و قصور

هرکه

هرکه بر شمع خدا آرد پفو / شمع کی میرد بسوزد ریش او
موجهای تیز دریاهای روح / هست صدچندانکه بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان مو برست / نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
مه فشاند نور و سگ وع وع کند / سگ ز نور ماه چون مرتع کند
شب روان همرهان مه بتگ / ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ
جزو سوی کل دوان مانند تیر / کی کند وقف از پی هر گنده پیر
جان شرع و جان تقوی عارفست / معرفت محصول زهد سالفست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست / معرفت آن کشت را روییدنست
امر معروف او و هم معروف اوست / کاشف اسرار و هم مکشوف اوست
شاه امروزینه و فردای ماست / پوست بنده مغز نغزش دام ماست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد / پس گلو جمله کوران را فشرد
گر ترا چشمیست بگشا و نگر / بعد لا آخر چه می ماند دگر
تف بروی اش باز گردد بی شکی / تف سوی گردون نیابد مسلکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب / همچو تبت بر روان بو لهب

طبل وار این هست ملک شهریار / سگ کسی خواند او را طبل خوار

آسمانها بندهٔ ماه وی اند / شرق و مغرب جمله نان خواه وی اند

زانکه لولاکست بر توقیع او / جمله در انعام و در توزیع او

گر نبودی او نیابیدی فلک / گردش و نور و مکانی ملک

گر نبودی او نیابیدی بحار / هیبت و ماهی و دُرّ شاهوار

رزقها هم رزق خواران وی اند / میوه ها لب خشک باران وی اند

چون تو ننگی جفت آن مقبول رخ / چون عالکا فر اندر عفر نوح

گر نبودی نسبت تو زین سرا / پاره پاره کردمی این دم ترا

دادمی آن نوح از تو خلاص / تا مشرف گشتمی من در قصاص

لیک با خانه شهنشاه زمن / اینچنین گستاخی ناید ز من

رو دعا کن که سگ این موطنی / ورنه اکنون کردمی من کردنی

بعد ازان برهان شد او از هر کسی / شیخ را مر جست از هر سو بسی

پس کسی گفتش که قطب دیار / رفت تا هیزم کشد از کوهسار

آن مریدی ذوالفقار اندیش تفت / در هوای شیخ سوی بیشه رفت

دیو

٢٥

دیو می آوردش هوش مرد / وسوسه تا خفیه گرد مه ز گرد

کین چنین زن را چرا آن شیخ دین / دارد اندر خانه یار و همنشین

ضد را با ضد ایناس از کجا / با امام الناس نسناس از کجا

باز او لاحول میکرد آتشین / کاعتراض من بد و کفرست و کین

من که باشم با تصرفهای حق / که بر آرد نفس من اشکال و دق

باز نفسش حمله می آورد زود / زین تصرف در دلش چون بکاه دود

که چه نسبت دیو را با جبرئیل / که بود با او بصحبت هم مقیل

چون تواند ساخت با آزر خلیل / چون تواند ساخت با رهزن دلیل

اندرین بود او که شیخ نامدار / زود پیش افتاد با شیر سوار

شیر غران هیزمش را می کشید / بر سر هیزم نشسته آن سعید

تازیانه‌اش مار نر بود از شرف / مار را بگرفته چون قمچی بکف

تو یقین میدانکه هر شیخی که هست / هم سواری میکند بر شیر مست

صد هزاران شیر زیر رانشان / پیش دیده غیب بین هیزم کشان

دیدش از دور و بخندید آن خدیو
گفت از امشنو لی مفتون دیو

آن ضمیر او بدانست آن خلیل
هم ز نور دل بلی نعم الدلیل

خواند بروی یک بیک آن ذو فنون
آنچه در ره هست با وی تا کنون

بعد از آن در مشکل انکار زن
بر گشاد آن خوش سراینده دهن

گر نه صبرم می‌کشیدی بار زن
کی کشیدی شیر نر بیگار من

اشتران بختی‌ام اندر سبق
مست و بیخود زیر محملهای حق

من نیم در امر و فرمان نیم خام
تا بیندیشم من از تشنیع عام

عام ما و خاص ما فرمان اوست
جان ما بر رو دوان جویان اوست

فردی ما جفتی ما نز هوا است
جان ما چون مهره در دست خداست

ناز آن ابله کشیم و صد چو او
نی ز عشق رنگ و نه سودای بو

بهر تو از بست کردم گفت و گو
تا ببازی با رفیق زشت خو

تا کشی خندان و خوش بار حرج
از پی الصبر مفتاح الفرج

چون بسازی با خسی این خسان
با روان انبیا گردی رسان

کانبیا رنج خسان بس دیده‌اند
از چنین ماران بسی پیچیده‌اند

مثل

گر عمر نام تو اندر شهر کاش
کس بنفروشد بصد دانگت لواش

چون بیک دکان بگفتی عمرم
این عمر را نان فروشید از کرم

او بگوید رو بدان دیگر دکان
زان یکی نان به کز این پنجاه نان

گر نبودی احول او اندر نظر
او بگفتی نیست دکانی دگر

پس زدی اشراق آن احولی
بر دکاشی شد عمر علی

این از اینجا گو بدان خباز را
این عمر را نان فروش ای نانوا

چون شنید او هم عمر نان در کشید
پس فرستادش بدکانی بعید

کین عمر را نان ده ای انباز من
راز یعنی فهم کن ز آواز من

او همت ز آن سو حوالت میکند
هین عمر آمد که تا بر نان زند

چون بیک دکان عمر بودی تو رو | در همه کاشانه ز نان محروم شد
ور بیک دکانه علی گفتی بگیر | نان ازینجا بی حواله بی زحیر
احول دو بین چو لی بر شد ز دوش | احول ده بینی لبر ما در فروش
اندرین کاشان خاک از احولی | چون عمر میکرد چون سنوی علی

ور مثالی خواهی از علم نهان | قصه گو از رومیان و چینیان
چینیان گفتند ما نقاش تر | رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین | کز شماها کیست در دعوی گزین
چینیان گفتند خدمتها کنیم | رومیان گفتند بر حکمت تنیم
اهل چین و روم در بحث آمدند | رومیان در علم واقف تر بدند
چینیان گفتند یک خانه بما | خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر | زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند | پس خزانه بار کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزانه رنگها | چینیان را راتبه بود از عطا

رومیان

رومیان گفتند نانی نقش و رنگ | در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند صیقل میزدند | همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی رنگی رهست | رنگ چون ابرست و بی رنگی مهست
هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب | آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند | از پی شادی دهلها میزدند
شه در آمد دید آنجا نقشها | میربودند عقلها و فهمها
بعد از آن آمد بسوی رومیان | پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها | زد برین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا بود اینجا به نمود | دیده را از دیده خانه میربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر | بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده اند آن سینها | پاک از آز و حرص و بخل و کینها
آن صفای آینه لاشک دلست | صورت بی منتها را قابلست
صورت بی صورت بیحد غیب | ز آینه دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه این صوفی نگنجد بر فلک | نی بعرش و فرش دریا و سمک

زانکه محدودست و معدودست آن   آینه حد را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آید یا مضل   زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
تا ابد نو نو صور کاید برو   می‌نماید بی حجابی اندرو
نقش و قشر علم را بگذاشتند   رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند   بحر زهر و آشنایی یافتند
مرگ کز وی جمله اندر وحشتند   میکنند آن قوم بروی ریش خند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر   چون صدف کشتند ایشان را گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند   لیک محو و فقر را برداشتند
برتراند از عرش و کرسی خدا   ساکنان مقعد صدق خدا
صدنشان از عرش و کرسی و خلا   چه نشان بل عین دانند از خدا

المركزية - قسم المخطوطات

بدیدم یکی شهر آراسته ... پر از ماه و خورشید و پرخواسته
تو گفتی سپهریست از ماه و مهر ... و یا خود بهشتیست اندر سپهر
ز حوران و غلمان و رامشگران ... زمین شد بهشت از کران تا کران
بیاراست مشاطهٔ روزگار ... عروسانِ چون لعبت قندهار
بیاراست آن دختر شاه را ... نباید خود آراستن ماه را
برخساره چون ماه و گیسو چو شب ... بدندان چو گوهر چو مرجان دو لب
ببالا بلند و بگیسو کمند ... زبانش چو شکر لبانش چو قند
سر زلف او چون دو مشکین گره ... فکنده تو گوئی گره بر زره

دو چشمش

دو چشمش چو دو نرگس اندر بهشت ... تو گفتی که خود حور او را بهشت
دو قاتل نشسته بمحراب در ... بخون دلیران ببسته کمر
همه مژّها خنجر کابلی ... دو گیسو چو پیچان خط بابلی
خم اندر خمش مار بر مار در ... بر آن غبغبش نار و دنار بر
دو نرگس دژم هم دو ابرو بخم ... ستون دو بینی چو تیغ و قلم
ببالای او در چمن سرو نیست ... برخسار او تابش پرو نیست
ورا با چنین روی و بالا و موی ... ز چرخ چهارم خور آید بشوی
بهر هفت و نه هفت خاتون بار ... عروسان بیاراستندی چو خار
رخ دختران را بیاراستند ... سر زلف با گل بپیراستند
سر جعدشان پر گل ارغوان ... چو مشکین زره دسته ضیمران
همی میچکد مشک از موی شان ... عبیر است یکسر سر و روی شان

بمشک و بعنبر سران ساخته | زیاقوت گوهر تنان آخته
رخانشان چو گلنار و لب ناردان | ز شمشادشان رُسته دو ناردان
دو رخشان درخشان چو شمس و قمر | دو لبشان درافشان چو شهد و شکر
رخانشان چو دو لاله بر ان چو سمن | سر جعد زلفان شکن بر شکن
ده انگشت بر سان سیمین قلم | برو کرده از غالیه صد رقم
چو بر غالیه از گل انگشتری | همه زیر انگشتری مشتری
کمر چینها هست مشکین زره | چو زنجیر بسته گره بر گره
گره بسته از مار بر تافته | بافسون یک اندر دگر بافته
خرامان تذروان و کبکان شهر | بر و سینه و چشمهاشان بهر
پری چهره دیدم همه دشت و کوه | ز هر سو بوادی گروها گروه
ز هر سو عروسان نادیده شوی | ز خانه برون تاختندی بکوی

ززیور

ز زیور همه غرقه اندر گهر | نشانی ز گل بر نهاده بسر
همه پای کوبنده بر فرش چین | ز سر مشک پاشان و گل آستین
همه کارشان شوخی و دلبری | که افسانه گوی و که افسون گری
فروهشته گیسو شکن بر شکن | یکی پای کوب و یکی دست زن
رخ آراسته دستها در نگار | بصحرا دویدندی از هر کنار
برفتند هر کس که بودند مست | کجا ماهرخ دست حتی بدست
چنان بود صحرا ز بس خوب چهر | تو گفتی همی بارد از ماه مهر
همه گل چنند از لب جویبار | همه روی چون گل گل اندر کنار
وزان هر یکی دسته گل بدست | ز شادی و از می همه گشته مست
همه دختران زیرک گلند | همه دست پر دسته سنبلند
ز سر تا بپاشان گل است و سمن | چو سرو سهی بر سهیل یمن

هر انکس که رخ زیر چادر نهفت | چنان دان که با خاک کشتست جفت
هوا خوشگوار و زمین پرنگار | تو گفتی جهان شد سراسر نگار
ز بس نالهٔ چنگ و بانگ رباب | نه بد بر زمین جای آرام و تاب
شد از مین یکسر چو خرم بهشت | همه خاکش عنبر همه زرش خشت
درختش ز یاقوت و آبش گلاب | زمینش سپهر آسمانش آفتاب
در ایوانها تخت زرین نهند | بآیین و آرایش چین نهند
ز یاقوت مر تخت را پا و سر | ز برجد برو ساخته سربسر
چه ایوان که عرشست یا خود بهشت | گلاب و می و مشک عنبر سرشت
بایوان فشانند مشک و عبیر | همه گسترانند خز و حریر
زمین پرنیان و هوا مشکبوی | گلابست گویی همه آبجوی
می و مشک و عنبر برو ریختند | عقیق و زبرجد درو ریختند

همه زرو

همه زر و پیروزه است جامشان | بمشرب گلاب اندر آشامشان
نشانند بر سنگ لعل و درر | ببد یکسره سنگ لعل و گهر
ز عنبرش خاک و ز یاقوتش سنگ
همه فرشهای حجر رنگ رنگ

تمت الکتاب بعون الله الملک
الوهاب

چه سبب سوی خراسان شدنم نگذارند	عندلیبم بگلستان شدنم نگذارند
هست بستان خراسانرا چون من مرغی	مرغم آوخ سوی بستان شدنم نگذارند
گنج در کاشتن آن برو بدریای عراق	گر ببازار خراسان شدنم نگذارند
نه نه سرچشمهٔ حیوان بخراسان جویم	من نه خضرم بلب آن شدنم نگذارند
چون سکندر من و تحویل بظلمات عراق	که سوی چشمهٔ حیوان شدنم نگذارند
عیسیم منظر من بام چهارم فلکست	گر بهشتم در رضوان شدنم نگذارند
همچو عیسی گل و ریحان نفس بر و دهت	گرچه نزد گل و ریحان شدنم نگذارند
چه عجایب ز من آمد که درین تشنه دلی	بسوی مشرب احسان شدنم نگذارند
با بنانست خراسان و من آلوده چنین	با جنابت بسوی قرآن شدنم نگذارند
با من آن پیل غریوان در ابرهه ام	که سوی کعبهٔ دیان شدنم نگذارند
آری افلاک معاینست خراسان چه عجب	که بر افلاک چو شیطان شدنم نگذارند
من همی رفتم تا ری همه ره شادان دل	دل بدانست که شادان شدنم نگذارند
ری خراسیست خراسان شده ایوان کرم	در خراسم که بایوان شدنم نگذارند
در خراس ری از ایوان خراسان پرسم	گرچه این طایفه پرسان شدنم نگذارند
از خروسان خراسان چو منی نیست چه سود	که بصبح خروشان شدنم نگذارند
منم آن صبح نخستین که چو بگشایم لب	خوش فرو خواندن و خندان شدنم نگذارند
درد دل دارم و درمانش خراسان نه ری	چون بسر درگه درمان شدنم نگذارند
جانم آنجاست بدریای طلب غرقه مگیر	گوهر گیرم که سوی جان شدنم نگذارند
بهر فردوس خراسان بدر دوزخ ری	چو شبنم که به پنهان شدنم نگذارند
بازپس کردم چون اشک غیوران از چشم	که ز غیرت سوی مژگان شدنم نگذارند
بوی مشک سخنم مغز خراسان بگرفت	میرود بوی گرایشان شدنم نگذارند
عیدم چه فایده بینم ری و من عید نشین	که سوی کعبه بایمان شدنم نگذارند
روضهٔ پاک رضا دیدن اگر طغیانست	شاید ار بر ره طغیان شدنم نگذارند
ور به بسطام شدن نیز ز بی‌سامانیست	پس سر آن بی‌سروسامان شدنم نگذارند
دارم اخلاص دلغاین که پرستی نکنم	کان دو شیرند که سگبان شدنم نگذارند

دلم از عشق خراسان کم اوطان بگرفت — وین دل عشق باوطان شدنم نگذارند
از وطن دورم و امید خراسانم نیست — که بران مقصد کیهان شدنم نگذارند
ویک آن موم جدا مانده زشهدم کاکنون — محرم مهر سلیمان شدنم نگذارند
برش جاه و غم جان دارند زاین هر دو سبب — بخراسان سوی اخوان شدنم نگذارند
گرچه خوانند هم بخراسان رفتن — دم به تبریز بفرمان شدنم نگذارند
از پی دین به دو جا مکتب و دکان دارم — نه بمکتب نه بدکان شدنم نگذارند

ضمان دار سلامت شد دل من — که داغ عزلتش دادند مسکن
امل چون صبح کاذب گشت کم عمر — اجل چون صبح صادق گشت روشن
بوحدت رستم از غرقاب وحشت — برستم رسته گشت از چاه بیژن
شدستم زانده گیتی مسلّم — چو گشتم زانده عزلت ممکن
نشاید برد انده جز بانده — نشاید کوفت آهن جز بآهن
دلم آبستن خرسندی آمد — اگر شد مادر روزی سترون
چو حرص آسود چه روزه چه روزی — چو دیده رفت چه روز و چه روزن

از کس

از آتش طعمه خواهم داد دل را — چو دل خورسند شد گو خاک خور تن
ببین هر شام باری نسر طایر — بخوان همتم مرغ مسمّن
سلیمان وار مهر صبغة الله — مرا بر خاتم دل شد مبیّن
نه با یاران کمر بندم چو غنچه — نه بر خصمان سنان سازم چو سوسن
مرا یک گوشه ماهی بس کند جای — دهان مار چون سازم نشیمن
نخواهم چار طاق خیمه دهر — وگر سازد طنابم طوق گردن
جهان انباشت گوش من بسیماب — بدان تا نشنوم نیرنگ این زن
مرا دل چون تنور آتشینست — ازان طوفان همی بارم بدامن
درین پیروزه طشت از خون چشم — همه آفاق شد بیجاده معدن
اگر نه سرنگونسارست این طشت — لبالب بود از خون دل من
من اندر کنج و دونان بر سر گنج — مگس در گلشن و عنقا بگلخن
عجب تر سازم از زهر ماده طبعی — اگرچه مبدع فحلم درین فن
لگامم زد دهان افکنده ایام — که چون ایام بودم تیز و توسن
زبان مار من یعنی سر کلک — گزنده شد مهرهٔ حکمت معیّن

کشد چون مور برگردم دلان خیل | که خیل مور گرد دم راست دشمن
نه بینی جز مرا نظم محقق | نیابی جز مرا نثر مبرهن
نیارد جز درخت هند کافور | نریزد جز درخت مصر روغن
نه نظم من به بیت کس مزور | نه عقد من بدر کس مزین
نه نیش من دوا و نیت و دفتر | نه عیسی را عقاقیر است و هاون
ضمیر من امیر آب حیوان | زبان من شبان واد ایمن
کبوترخانهٔ روحانیان را | نقطهای سر کلک من ارزن
سفال نو شود گردون چو باشد | عروس خاطرم را وقت زادن
برای قحط سال اهل معنی | همی بارم ز خاطر سلوی و من
اگر ناهید در عشرت که چرخ | سراید شعر من چه ساز ارغن
بخند مشتری دستار و مصحف | دهد مریخ حالی تیغ و جوشن
ازین نورند غافل چند اعمی | وزین نطقند منکر چند الکن
ازین مشتی سماعیلی ایام | وزین جوقی سرائیلی برزن
همه قلب وجود و شولهٔ عصر | نعایم وار آتش خوار و ریمن

همه

همه چون دیک پی سرزاده اول | کنون سر یافته یعنی نهنبن
چو موسیچه همه سر در هوا کش | چو دم سیچه همه دم بر زمین زن
همه بی مغز و این یافته قدر | که از سوراخ قیمت یافت سوزن
حدیث کوهیان ملقین گرفته | باسناد و بقیل و قال و عن عن
عمود رخش را سازند قبله | نهند آنگاه تهمت بر تهمتن
لقبشان در مصادر کرده مفعول | دو استاد این ز تبریزان ز زوزن
فرنجک وارشان بگرفته آن دیو | که سر یابند ناخش خور مجنون
نداند طبع آن هات ز احث | نداند فهم این بهمان ز بهمن
یکایک میوه دزد باغ طبعم | ولیک از شاخ بختم میوه افکن
مرا در فارسی فحشی که گویند | تبرکی چرخشان گوید که بس کن
چو من لاحول کردم طاغیان را | بگرد من کجا یارند گشتن
نه من دنبال شان دارم بپاسخ | نه جنگ پیر جوید گیو و بهمن
که با پیل آن کند طیر ابابیل | که نکند هیچ غضبان و فلاخن
ز نفّ آه من آن دید خواهند | که از آتش نبید هیچ خرمن

شب ربیع آمد ایشان زاکه نامم … بکر و ربع مسکون یافت مسکن
عجب نی گر شب مولود احمد … نگونسار آید اصنام برهمن
تو ای خاقانی سیمرغ اشعار … برین کرکس شعاران بال بشکن
دهان ابلهان دارند پردوز … بروت روبهان دارند برکن
برای آنکه حرزان کهن نرز … کند از سبلت روباه سوزن
چو شیر از بهر صید کاوساران … لعاب طبع کرد اکرد می تن
وفا اندک طلب زین دیو مردم … سحاب بسیار کش زین سبز گلشن
بدرگاه رسول آهنگ ساز … که درگاه رسول اعلی واعلن
مراد کاف نون طاها و یاسین . … که عین رحمت از فضل ذوالمنن
بدستش داده هفت ایوان اخضر … کلید هشت و روان او کن

مرغ شد اندر سماع رقص کنان صبحدم … بلبله را مرغ وار وقت سماعت هم
بر لب جام اوفتاد عکس شباهنگ بام … خیز درون پرده ساز پرده بر آهنگ بم
هدیه بر لب رسان مژده سوی دل فرست … قول سبک روح راست رطل گران پیشم

مس

جامعة الرياض
المكتبة المركزية - قسم المخطوطات

چش کز آسیب روز بر دو یک افتد صبوح … دیو دلی کن بزد از فلک این یکه و دم
چش که طاوس صبح بیضه زرین نهد … از می بیضه ب از بیضه مجلس ارم
کوه می آتشست ورد خلیلش بخوان … مرغ صراحی گلست باد مسیحش بدم
تا بلبل چون تو ای ساقی مل هم نوباش … جام و جمانه بده بر چمن جان بچم
تو بر چرخ کهن چیست بجز جام می … حامله زاب خنک آتش تر در شکم
قبله خاقانیست خانه می تا شود … سوخته چون سیم عقل کشته چو سیماب غم
خون رزان ده که نیست خون رزان ز آدمی … صیقل زنگ هوس مرهم زخم ستم
گرچه خرد در خطست بر خط می دار سر … تا خط بغداد ده دجله صفت جام جم
چشمه خورشید لطف بلک اصطرلاب روح … گوهر گنج حیات بلک کلید کرم
تا همه بر نال عید جان ملک فعل را … داغ سگی بر نهیم بر در کهف الامم
خسرو جمشید جام سام تهمتن حسام … خضر سکندر سپاه شاه فریدون علم
ای لب و رنگین تو مهره و افعی بهم … افعی تو دام دیو مهره تو جام جم
در صفتی روی تو حجله زنگی عروس … در یمنی جزع تو حجره هندی صنم
مریم آبستنت لعل تو از بوسه بکش … تا بچه ای شود عیسی تو متهم

ای دولت جنبت همت هست مرا کرده ست | هرچه رنجان هست جمش با لبت ارزیست کم
خاک توام سایه وار سایه ز من وامدار | مار شنام بر مجوش مار شنام بر مرم
خود چه زیانت بود گر بقبول کسی | عمر زیان کرده از تو شوم محتشم
مهر و طلبت کار من خام شد از دست هجر | چون سگ پا سوخته در بدرم لاجرم
صورت عین شین قاف در سر یعنی که عشق | نقش الف لام میم در دل یعنی الم
خون جگر خاقانی ریخته لعل تست | قصه مخوان خون او باز ده از لعل هم
ماهی چون رادیت شاه و دید آنکه هست | عاقله دور ما شاه ولی النعم
ابر صواعق سنان بحر جواهر بنان | روح ملایک سپاه مهر کواکب حشم
خسرو مهدی نیت مهدی آدم صفت | آدم موسی نبان موسی احمد قدم
مهدی دجال کش آدم شیطان شکن | موسی دریا شکافت احمد جبریل دم
اول سلجوقیان سنجر ثانی که هست | سایس خیر العباد سایه رب النعم
رشح نوالش فزون از غرق بحر و بر | شرح جلالش برون از ورق کیف و کم
آتش تیغش چو یافت جنبه شود بو قبیس | باد نهیبش چو یافت بیشه شود میل شم
شرع به دوران تو رستم کماه وجود | ظلم بفرمان تو بیژن چاه عدم

در عجم از داد تست بیشه ریاض النعیم | در عرب از باد تست شوره حیاض النعیم
ملک بود باغ خلد تحت ظلال السیوف | شاه بود ظل حق فوق کمال الهمم
عطسه تست آفتاب دیر زی ای ظل حق | مسند تست آسمان تکیه زه ای محترم
ملک خراسان تراست در کف اغیار غصب | موسی ملکت توئی گرگ شبان غنم
غبن بود گنج عرش خازن او اهرمن | ظلم بود صدر شرع حاکم او بو الحکم
آخر خرکس نکرد روضه دار السلام | کس چل ملک هم نساخت خلعت بیت الحرم
چون کف تو از قیمت نوزده و نور بخش | نان سفید فلک آب سیاهست و سم
حاصل شش روز کون چون توئی از هفت چرخ | بر تو سزد تا ابد ملک جهان محتشم
نایب یزدان بحق گر نه توئی پس چراست | حکم تو چون حکم حق نزد بشر مرتسم
چیش سگ در کهت از فرغ دست برد | گرد خرگوش وار حایض شیر اجم
گر خزر و ترک و روم رام حسام تواند | جست عجب گر نهاد رام تو خواست رم
از تف شمشیر تو در سمرقند آن سه قوم | چون صف اصحاب فیل در الم اندر الم
ملک خراسان بتیغ باز ستانی ز غز | پس حبشی در نیام کنج ظفر مکتتم
کو بحی هست که برد آب بت لات نام | لیک همه زیر نام تن برهنه زنی لا تنم

گر ز پی غزو غز قصد خراسان کنی
گرد سواران کند چهرهٔ گردون دژم

از جگر صید خان خاک زند جوش خون
عطسهٔ خونین دهد بینی شیران ز شم

درگه میران غز در شکنی نیم روز
چون در افراسیاب نیم شبان رستم

گرد نشابور و بلخ ز نکهت رایحول
بر در هرو و هری بارگهت را خیم

شیر ولا را چو مهر که یرقان گاه لرز
سگ جگر ازا چو ماه که دق و گاهی ورم

تیغ تو تسکین ظلم نزد کین آب خورد
تیر تو طغرای فتح پیش طغان مغتنم

طرف رکابت چنانکه روح امین معتمد
بند عنانت چنانکه حبل متین معتصم

ای ز سریر زرت گنبد مایل حقیر
وی ز صریر درت پاسخ سایل نعم

چتر تو خورشید فر تیغ تو مریخ فعل
علم تو برجیس حکم حکم تو کیوان شیم

سهم تو قطران کند نطفهٔ سرخاب زال
تیغ تو زیبق کند زهرهٔ گشتاسب و جم

گر بزمین افکنی هندسهٔ رای تو
قوس قزح سازدی طاق پل رود زم

گفته بت نوش لب با لب تو نوش نوش
برده می همچو زنگ از دل تو زنگ اهم

نوبه زند کیقباد میدهٔ نعمت اردشیر
نیز برد تهمتن غاشیه کش تهم

خلق تو اکسیر عدل نطق تو تفسیر عقل
مدح تو توحید محض خصم تو مخصوص فی

ام دی

رهروم مقصد امکان بخراسان یابم
تشنه ام مشرب احسان بخراسان یابم

گرچه در راه روم نیست موافق ترازانک
کشتی همت اخوان بخراسان یابم

دل کنم مجمر سوزان و جگر عود سیاه
دم آن مجمر سوزان بخراسان یابم

برکنم شمع وفا را بخراسان طلبم
لگن کلید در رضوان بخراسان یابم

لوح چهل صبح که سی سال زبر کردم رفت
بهر چل صبح دبستان بخراسان یابم

در جهان بوی وفا نیست و گر هست اینجا
کین گل از خار مغیلان بخراسان یابم

هفت مردان که منم هشتم ایشان بوفا
کهفشان خانهٔ احزان بخراسان یابم

سالکان را که چو دریا همه سرمستانند
چون صدف غرقهٔ غلطان بخراسان یابم

از سر زانو کشتی و ز دامان لنگر
بادبانشان نه ز کرمان بخراسان یابم

شیرمردان که گمان که سر زانو دارند
صیدگهشان بن دامان بخراسان یابم

نه سر انرا که چو گو بند کمرکش همه را
طوق چو سرجولان بخراسان یابم

ز آتش سینهٔ مردان که ز دل آب خورند
جگر آتش بریان بخراسان یابم

همه دل گوار ز زر کرده حلی وار چو شمع
تن خشن پوش چو رهبان بخراسان یابم

اهشان فندق سربسته و چون پسته همه / ز استخوان ساخته خفتان بخراسان یابم
دل مرغان خراسانرا من دانه دهم / که ز مرغان دل اسکان بخراسان یابم
مرغ دل را که درین بیضه خاکی قفس است / دانه و آب فراوان بخراسان یابم
بس که پران شبیخون بخراسان بینم / بس که میران شبستان بخراسان یابم
ملک کیخسرو و روزست خراسان چه عجب / گر شبیخون که پیران بخراسان یابم
من مرید دم پیران خراسانم از آنک / شهسوارانرا چو کمان بخراسان یابم
آسمان نیز مرید است چو من زان که صبح / چاک این ازرق خلقان بخراسان یابم
چند جویم بکهستان که نماند اهل دلی / آنچه جویم بکهستان بخراسان یابم
حجره دل را گر کعبه وحدت اثر است / در بفردوس و کلیدان بخراسان یابم
بختیان نفس من که جرس وار شوند / از دهان جرس افغان بخراسان یابم
نزد من کعبه کعبست خراسان که بشوق / کعبه را محرم گردان بخراسان یابم
بر دای طلب احرام همی گیرد از آنک / عرفات کرم آسان بخراسان یابم
گرچه احرام گه جان ز عراقست مرا / لیک میقات گه جان بخراسان یابم
پیش قربان چنین کعبه عجب نیست که من / عید را صورت قربان بخراسان یابم

نامه دادن کنم از دیده گلاب افشانی / کاتشین آینه عریان بخراسان یابم
آسمان شیشه نارنج نماید ز گلاب / گردش بوی گلستان بخراسان یابم
چون دم اهل جهان کان بجهان شاید یافت / لذت اهل خراسان بخراسان یابم
صبح نیزان همین گرد پی من خوان فکنند / شمه لذت آن خوان بخراسان یابم
آنچه گوئی بیمن بوی بوی دل و رنگ و نجات / بخراسان طلبم کان بخراسان یابم
از خراسان مدد جان یمن بینم لیک / از یمین تحفه ایمان بخراسان یابم
غم ترکان عجم کان همه ترک ختنند / نخورم چون دل شادان بخراسان یابم
عشق ختنکان عرب کان ختنکان بمنند / نو کنم چون دم ایشان بخراسان یابم
گر خراسان بسر عالم شاهست منم / که ز عالم سر و سامان بخراسان یابم
کاو عنبر فکن از طوس بدست آرم لیک / بحر اخضر نه بعمان بخراسان یابم
بازی میکند این زال که طفلان نکنند / زال را توبه ز دستان بخراسان یابم
شکل در شکل نماید بمن اوراق فلک / شکلها را همه فرمان بخراسان یابم
دل چو سی پاره پریشان شد ازین غث اوراق / جمع اجزای پریشان بخراسان یابم
اختران بینم زنبور صفت گاو سرخ / شاه زنبور مسلمان بخراسان یابم

در بیابان سموات همه غولانند … رفع غولان بیابان بخراسان یابم

بر سر خوان همان خرمگس اند طفیل … هر طاوس مگس ران بخراسان یابم

این سودای دل من که حمیرا صفت است … صافی از تهمت صفوان بخراسان یابم

گر ز شروان بدر انداخت مرا دست قبال … ضیروان بلک شرف زان بخراسان یابم

ترک اوطان ز پی قصد خراسان گفتم … عارض سلوت اوطان بخراسان یابم

منم آن بوم که چون سوخته از فرقت شهد … وصلت مهر سلیمان بخراسان یابم

گم شد آن گنج جوانی که بسی گم کم داشت … از پی گم شده تاوان بخراسان یابم

گر بهین عمر من آویزش شروان کردد … عمر کم بوده ز شروان بخراسان یابم

یافت از بعث خزانم علم کافوری … من همان سندس نیسان بخراسان یابم

درد دل دارم از ایام تبرا که مرا … نگذارند که درمان بخراسان یابم

هست بستان کرم خشک و من از کم دل … فتح باب از پی بستان بخراسان یابم

مصحف عهد سراپای همه البقرات … حرف الکنس زبانان بخراسان یابم

ماه در بحل که او کانه گذر هر سحرش … چون شفق خون شده رهبان بخراسان یابم

اه تسبحت مکر بحل که در شه ره غار … عورش افکنده و عریان بخراسان یابم

الحزن

رخت عزلت بخراسان برم انشاء الله … که خلاص از شر دوران بخراسان یابم

به پر پشه اگر بر سر دریا گذرم … سیل آن پشه پران بخراسان یابم

از ره ری بخراسان نکنم رای دگر … که ره از ساحل خزران بخراسان یابم

سوی دریا روم و بر طبرستان گذرم … کافی بر طبرستان بخراسان یابم

چون ز آمل برخ آمان بگرگان دارم … یوسف دل ز بگرگان بخراسان یابم

گرچه کم قدر چو انگشتری یابم لیک … قدر تاج سر خاقان بخراسان یابم

گر جهان از فرغ سال قران جنبد گو … نشره امن ز قران بخراسان یابم

تا کی از خازنی و خازن احکام خلاف … کان خطا را خط بطلان بخراسان یابم

چند گوئی که دو سال دگرت آفت حیف … رفع آن رافت رحمان بخراسان یابم

ای فتی فتوی کفرت در دون … نتوان گفت که فتان بخراسان یابم

نکنم باور کاحکام خراسان اینست … گرچه صد هرمس و لقمان بخراسان یابم

حکم بو معشر مصروع نگیرم گرچه … نامش (ادریس) رصدوان بخراسان یابم

مصطفی ساکن خاک و من و تو در غم حیف … این چه غفلت که اعیان بخراسان یابم

کان با قوت پس انگاه و با تمکن نیست … شرح خاصیت آن کان بخراسان یابم

آیت فهم رب سوانده و ماکان الله | کی عذاب ازپی ماکان بخراسان یابم
کرچه تعنت بزعم همه در روم و خجند | نه امان همه پیران بخراسان یابم
کرز بادست و کسر ز آب دو طوفان بمثل | هر دو نوع ازپی طوفان بخراسان یابم
هفت رخشان مه آبان بهم آیند چو پاک | که سعود از همه ایان بخراسان یابم
جبهت و یک راه قرانست بمیزان همه | من همه لهو زمیزان بخراسان یابم
زانیانند که در دار قمامه جمع اند | من ازان جمع چه نقصان بخراسان یابم
هرمان کمان هرمان یافت ابعد قرن کنون | زین قران حاصل اقران بخراسان یابم
بر خاک محمد پسر یحیی پاک | روم و تربت حسان بخراسان یابم
از سر روضهٔ فاروق فرق صد شهید | بوی جان داروی قران بخراسان یابم
چون بتازی و دری نام اماثل کزرد | نام خویش افریدون بخراسان یابم
من که خاقانیم از آب بقا بور بر چشم | بکنم صورت سمنان بخراسان یابم
ار مرا آئینه در شانه دست آید من | نقش عنقای سخن پران بخراسان یابم
چون ز من اهل خراسان همه عنقا جینند | من سلیمان جهان بخراسان یابم
محی الدین سلیمان صفت و بحمدش | دیو و انس و ملک و جان بخراسان یابم

شافعی

شافعی بهیم ز درت و هر انگشتی ازو | مالک و احمد نعمان بخراسان یابم
هادی امت و مهدی زمان کز قلمش | تیغ دجال صفاهان بخراسان یابم
کوهر افسر اسلام که از خاک درش | افسر کوهر شاهان بخراسان یابم
سخن و لهجت یحیی و محمد نکرم | عیسی و آیت عمران بخراسان یابم
دل او ثانی خورشید فلک یابم و نار | خلق او ثالث سعدان بخراسان یابم
اتصالات فلک دائم و دلر البعیاس | خالی زشیطان بخراسان یابم
خضر موسی کف و نیل از سر تعبانش روان | نیل تر دامن و ثعبان بخراسان یابم
دلستم از نامهٔ او نافهٔ کش می سخت | کاهوی توران بخراسان یابم
چون بدر نامه کنم بر سرش از خط ملک | قدوهٔ اعظم عنوان بخراسان یابم
بهر آن نامه کبوتر صفت آید ز فلک | نسر طایر که پرافشان بخراسان یابم
از ضمیرش که بیکدم دو جهان بنماید | جام کیخسرو ایران بخراسان یابم
ار ز آتش که نسیان هزاران سرت | شور صد رستم و دستان بخراسان یابم

بلند اختری آسمان صولتست — جهانگیر شکوهی قوی دولتست

نمانَد به دیگر ملوک عجم — فزون زانکه بود از فریدون و جم

نکرده چو او ترک پا در رکاب — ندیده چو او دیگری آفتاب

در اقلیم توران نبردی نخست — ز چنگیزیان تاج بگرفت و تخت

ز دست سلاطین ایران زمین — بر افکند شمشیر و انگشترین

ز دریاچه گنگ تا آب سند — شد اندیش زبون ناپایدار هند

بسی پادشاهان عالی جناب — شدند از نهیبش بیکباره خراب

بسی خاندانهای نو و کهن — بجنبش برافتاد از بیخ و بن

همان به که با او مدارا کنیم — همه بنده گی آشکارا کنیم

باین جیش شاهی که لشکر ابر بیز — بصحرای دیگر شود ژاله ریز

به سلطان مصر و به دارای روم | ندارد به پیرایه لیکن هجوم
توان زد چراغی به دو کارساز | دلی همچو او نیست در روزگار
کسی که بود تیز از اهل هوش | نگیرد چو حسن این حرف گوش
گروهی که بعون حق راز نود | سخن زا بیاری که گردند رد
که خیل تمرز اسلان نیستند | بر او برد تو لالان نبستند
ز سنگ فرا زاهن نهفت آشور | برای آن کند تیر و شمشیر کار
عرب گر ز عجم گر بود ترسناک | ز روی زمین بهترش زیر خاک
دگر باره تورانی کامیاب | گران کرد از پای نصرت رکاب
صف آرا شد لشکر آن ترک | بیاهین رای داران انبار ترک
دمنار ز برق جبین کرد بار | در فتحش آرا سان ها گشاد
خم روی بازش بهل شد | سنان چشم سیاره را میل شد
دمنار روی تو نمود از صور | علم ها علامات روز نشورا

[illegible]

برآورد نای خروش درشت | چراغ خرد سادم نای کشت
ز سم ستوران هر دو سپاه | تزلزل در آمد به میدان گاه
در آن عرصه رزمگه فتنه شد بلند | که رحمت ببایید بر بر ازگزند
نهان گشت از نعره آن مصاف | هم و چو سیمرغ در غار قاف
سر نیزه پرآن سینه سوز | شده پای شمشیرها تیرسوز
اجل آمده ز آسمان ناگهان | کمین کرده در گوشه ها کمان
غبار سپه کرده مهر و ماه | زمین بر تن آسمان بسته راه
ز خون کار شده جلوه گاه مصاف | فرو رفته اسپان در آن تا به ناف
به سم ها پایان شده فرق ها | سر سرکشان مانده در زیر پا
به هر سو فتنه بسیار مردم خلل | که کشته شده دستگاه اجل
ز بس کشته افتاده بر جای راه | شده عرصه رزمگاه قتلگاه
فتاده پر از لشکر اسپان پیاده | ز اسب پیاده هر طرف صد گله

روان کرده دریای خون مرد جنگ ‌ ‌ ‌ شناور در آنجا هزاران نهنگ
یلان عرب خفته در خون و خاک ‌ ‌ ‌ بشمشیر ترکان جگر چاک چاک
زره بر تن مرد خونین ریخته ‌ ‌ ‌ چو غربال گرد فنا بیخته
نه در نیزه‌هاشان مروت قرار ‌ ‌ ‌ چو ماران جره نه جهد و نه زار
شده گرد لشکر سپرهای شان ‌ ‌ ‌ بجد اردو غم زیر سرهای شان
دلیران شامی همه دردناک ‌ ‌ ‌ بحسرت بخفتند بر نطع خاک
عرب در گریز از جهان رستخیز ‌ ‌ ‌ چو خاشاک از موج سیلاب تیز
از آن ننگ ناموس شامیان سترگ ‌ ‌ ‌ سعادت گریزان چو از بیم گرگ
ز خیل عرب بیعدد سی هزار ‌ ‌ ‌ تلف شد بشمشیر زهر آبدار
ز هنگامه اعرابی برق وار ‌ ‌ ‌ برون جست بر تیز برقی سوار
خبر برد سوی دمشق از حلب ‌ ‌ ‌ ز آیین این فتنه بگشاد لب
که زین موج آن تیز دریای خون ‌ ‌ ‌ بجز من کسی زنده نامد برون

رسوم جم

٥٢

رسوم جم فتنه خواسته ‌ ‌ ‌ که از رونق شرع اسلام کاسته
ز بیداد مردم کش معتقد ‌ ‌ ‌ بر قفای ستاده مردم ز کل
کل هستی نوالی در این کارگاه ‌ ‌ ‌ ببندی بر این سیل غرنده راه
بجز شاه عالم و هم تیغ نیست ‌ ‌ ‌ بدریا بجز کوه هم سنگ نیست
ندارند تاب سهی چاکران ‌ ‌ ‌ ز خورشید بر هم خورند اختران
ز شرق زمینه قبای بنو ‌ ‌ ‌ بآهنگ مغرب شه تیزرو
بهرام رسید خیل جر بنده کش ‌ ‌ ‌ نخستین ز جا ماند نه بونیزه اش
سحاب اندازه آسمان ‌ ‌ ‌ شد آشوب و شور زمین و زمان
قزلباش شد اندر آسمان شکوه ‌ ‌ ‌ که در سایه اش بود دریا و کوه
بلرزید دمشق از سپاه گران ‌ ‌ ‌ صفا رای شد از گریزندگان
چو مجلس تهی شد ز نامحرمان ‌ ‌ ‌ گهر ریخت در دامن هر ماه
سپه در زمین بست چندین که ‌ ‌ ‌ فزون بر تن لشکر آسمان

حذر واجب است از بلا چنین | ندیده کسی اژدهای چنین

گریزنده گی گرچه عار آور است | ز عار لئامان خواستن خوشتر است

گریزی بهنگام فیروزیست | که در وی ظفر امید بهروزیست

ز جایی که پایت در آید بسنگ | ملامت گریز است ازانجا نه جنگ

ازانه فتنه جانشان بیم کرد | وزین بیم شب تا بروز نیم کرد

چنین داد فرمان ثریا سریر | بوزنده شیران نخجیر گیر

که دنبال آن زخم خورده شکار | شتابند شیران با هو سوار

شدند این دلیران همه شاغل فراز | شد از زرد و سیاه بیم شب نیم روز

چنین رفته بود این بیابان نورد | گزو دیو ابلیس شد بدید گرد

خلیفان در اطراف ملک عرب | ز القاب او تازه کردند لب

سراسر مسخر شدش ملک شام | بزیر نگینش درامد تمام

بپرداخت کار دیار عرب | بعزم عجم تیز فرمود لب

گره در

گره در جبین داشت کین در درون | غضبناک بودش درون و برون

رسیدان خبر چون بمرز و بوم | که دارا برفت و لیکن شد بروم

مشایخ پس فرخ آیین دیار | که بودند مردان روز کار

بتقصیر گشتند در انجمن | شد انجمن زان انابت همه

لئامان در کس لئامان ورا | بعقل و خرد برتر از دیگران

که ای برتر از خسروان جهان | طفیل تو بادا کهان و مهان

سر دارا از دولت آراسته | میسر شده هر چه را خواسته

بهر کار مشکل که رای آورد | باسانی از جای آورد

ز فرمانده دهر گنج و افسر گرفت | ز بعضی سر از بعضی افسر گرفته

پدرگاه او دولت آگه پناه | که در بهر دیگران را کلاه

درین کار لطف از برای دولت | که جا رد که تیز بازار اوست

سکندر بمیراث شد پادشاه | تر شد کشید صاحب کلاه

بنامش چه دیدست ثمر اندکی
نویسنده ننوشته از صد یکی

حصونش باو نیست اصلا صنیع
ندیده کسی از برا عرش قلیع

با قسمی ازین اتوهای دمان
غنیمت بود گر بیابی امان

بهاداش او نیز احسان کند
ز تو هر چه بیند بتولی کند

ز اسباب جنگش چه گر دیده ابر
که در صورت صلح پیچیده لیر

بمردی چه بستند ازو کی مرا
چگویند مردان عالم بهو

نترسم که اکنون ز سر یافتن
دگر چون نوانم مرا فراختن

لگر لشکر او سته البرز کوه
بود چون مانند دریا شکوه

وگر ساعد و پنجه اش آهنیست
مرا تیر بازو رویین تنیست

وگر بار نخش بود جان زکسی
مرا تیر افسون بود در نفس

گر او سایه بود نام ظل الله
مرا هم از آن بر بود در کلاه

تخت از سرم باید افسر زداک
که تا در کلاهش توان سر نهاک

سزاوار

۵۵

سزاوار افسر نباشد سری
که کج در رو سجده دیگری

کنم جمله خودی را اگر پیروی
دگر کی توان دعوی خسروی

به بستند لب بند گویان ز پند
نصیحت بقیصر زید کار بند

بیا مطربا ساز کن چنگ را
بنغمه در آرزن خروش آهنگ را

ز در چند گیها جدا کن محک
بوارستگان آشنا کن محک

نویسنده و کاغذ و خامه جست
که سازد سجل بدار ار درست

که از خشم قیصر ز روی نیاز
کند آراسته نامهٔ دلنواز

تا به زر القاب اسهار کن
ز شاهان دوراش ممتاز کن

که ای گوهر خاندان کهن
بنه گوش بر عاقلان سخن

ندارم تمنا از مرز و بوم
بمیهمانی قیصر آیم بروم

بدخواه اگر کارسازی کند
گر بجایه مهمان نوازی کند

مرا احتیاجی نباشد بروم
به از روم دارم بسی مرز و بوم

٥٦

فرنسه که آید ز اقصای روم نفس آتشین تر ز باد سموم
بسی از شکایت برازهر ناب انانی جو شنبرا فراسیاب
ز روم ار رسانید چندین گله که افتاد ازینسان در جهان زلزله
تبسم کنان نصف حکایت تمر نمود از درج دهن لعل و در
فلک گریه میکند از لب زهرخند که بر زهر میبرید جلاب قند
لگد طارمی بس می‌نمود ز خموش و باطنش بود از لبی بر خروش
بیان بست ترک قیامت هجوم بخون ریز روی و تاراج روم
بجنبید و از جنبش آمد جهان فلک ساید بر کلاه مهان
بروم آنچنان آتشی برفروخت که بر آسمان شاخ طوبی بسوخت
جهان شعله بر نه بچرخ بسیط که شد لیک نشاندش ببحر محیط
سوی روم رفت آن محیط ستیز که بر اوج شد موج لشکر فتنه ریز
بنزدیک هنگامه هنگامه گیر بزرگانه نو بارگاه حریر

بود فتح پنزه ام کینه کیش که هم مهره هم زهر دارد بخویش
بود مهره بس کشتن مراد دهد زهر کش از تلخی مرگ بار
بهر جا که منزل گزیدن سپاه نه حیوان بماند دگر نی گیاه
نخواهم که دارد کسی جو روم بهم در دو دارم و لشکر هجوم
سخن بشنو از گفت می سر مپیچ با بن جا جرا بیش ازین زه بیچ
بکدام باره گلید کاخ ملک تنگ بر خود جهان فراخ
غنود سانک لب در جواب بگفتار بی حرف ناصواب
بهمراهی و اتفاق بخدم بنوعی برون راند سالار روم
که از صولت و هیبت آن گروه فرو ریخت از چرخ و انجم شکوه
ستاره شد از آسمان جمله چو شیر به سوی آهو گله
گرفتند بگو هم عرب هم عجم نشد حرص اقلیم گیری کم
به پیشم تا آسمان بلند کمر کرده ارد بنجم کمند

وساله

قصاب ز کشتن کارد چون بر گیرد   واندر لب و دندان چو شکر گیرد
گر بار دگر بر گلوی کشته نهد   از ذوق لبش زندگی از سر گیرد

آن خال که مهتی بر رویت بینند   زاغی است که جز بر گل تر ننشیند
نی نی غلطم گفت که در گلستان رخت   هندو بچه‌ای نشسته گل می‌چیند

ای باد صبا طرب فزا می‌آیی   از طوف کدامین کف و پا می‌آیی
از کوی که برخاسته‌ای راست   ای گرد بچشم آشنا می‌آیی

از گل طبقی ساخته کین روی منست   ور مشک خطی کشیده کین موی منست
از خلد دری گشوده کین کوی منست   آتش بجهان در زده کین خوی منست

گفتم که دلم گفت که پر خون کنمش   گفتم چشمم گفت که جیحون کنمش
گفتم که تنم گفت اگر نگریزد   آشفته‌تر از هزار مجنون کنمش

گفتم چه کنم زعشق تو گفت حذر　　گفتم چه خورم در غم تو گفت جگر
گفتم بچه آیم بر تو گفت بسر　　گفتم بچه یابم رخ تو گفت بزر

گفتم عقلم گفت که حیران منست　　گفتم جانم گفت که قربان منست
گفتم که دلم گفت که آن دیوانه　　در سلسلهٔ زلف پریشان منست

دست بر زلفش زدم شب بود چشمش مست خواب　　می‌گشودم از همش تا که برآید آفتاب
گفتمش خورشید سر نو ماه من از خواب خیز　　گفت تا من برنخیزم کی برآید آفتاب

شاه افلاک اسب سعادت زین کرد　　وز جملهٔ خسروان ترا تحسین کرد
تا در حرکت سمند زرین نعلت　　بر گل ننهد پای زمین سیمین کرد

شبها که بناز با تو خفتم همه رفت　　درها که بنوک غمزه سفتم همه رفت

آرا

٥٠٨

آرام دل و مونس جانم بودی　　رفتی و هر آنچه با تو گفتم همه رفت

جامعة الرياض
المكتبة المركزية - قسم المخطوطات

جامعة الرياض
المكتبة المركزية - قسم المخطوطات

و جان مرا روان مسکین … دانی که چه کرد دوش تمکین
گفتا چو ستور چند خسپی … بندیش یکی ز روز پیشین
بنگر که چه کرده‌ٔ بجاهل … زین خوردن شور و تلخ و شیرین
بسیار شمرد بر تو گردون … ازاردی و تموز و تشرین
بنگر که چه شنبلید گشتست … آن لالهٔ آبدار رنگین
وآن عارض چون حریر چینی … گشتست بشکل زرد و پرچین
شاهین زمانه قصد تو کرد … بربایدت این نفایه شاهین
تنین جهان دهان گشادست … پرهیز کن از دهان تنین
جان و تن تو دو گوهر آمد … یک زیرین و یک فرازین
بر گوهر خاکی ببخشای … بخشای بر آن غریب مسکین

رفتند

رفتند بجمله یارکانت … بسپیچ تو راه را هلا هین
وآن کودکیت چو انگبین شد … وآمد پیری ترش چو زرخین
آیین تنت همه دگر شد … تو نیز دگر کن آیین
بالین سر از هوس تهی کن … بر بستر دین بهوش بنشین
زین صورت خوب خویش نازی … با رفعت نجوم همچو پروین
چشم و دهن و دو بینی و گوش … پروین تو است خود همی بین
فضل سخنم ز دیو برخوان … بر صورت خویش سورهٔ تین
این صورت خوبت انگه دار … تا نفکنیش بقعر سجین
زی حرب تو آمدست دیوی … بد فعلتر از همه شیاطین
آن این تن تست ازو حذر کن … وز مکر و فریب او بیفرین
زین دیو سگال اگر ستوهی … بر مرکب دینت بر فکن زین
از عهد و وفا زهی کمان ساز … وز فکرت و هوش تیر زوبین
یاری ندهت برین ترا دیو … جز طاعت و حب آل یاسین

Copyright © King Saud University

گر دل خود ز دزد دشمن نان — بر دیو حصار ساز و پرچین
در باغ شریعت پیمبر — کس نیست جز آل او دهاقین
زین باغ نداد جز خس و برگ — دهقان هرگز بدین مجانین
زیرا که خسند و خو ندانند — مر عنبر و عود را از سرگین
بشتاب و بجوی راه این باغ — وآن شهر آیین طور سینین
تین و زیتون ببینی این باغ — کو نیست مگر بچین و ماچین
در باغ شو و کنف ز بر کن — از دانه و میوه و ریاحین
برگ و خس و خار پیش خر کن — شمشاد و سمن ترا و نسرین
فرعون لعین بخود درا — بر موسی دور خویش مگزین
سنگ است تقی به پیش مغرورش — مستان بدل شکر طبرزین
بالینت اگرچه خوب و نرم است — سر خیره منه بزیر بالین
گویا که فلان فقیه گفته است — آن فخر امام و بلخ و بامین
کین خلق خدای را به بینند — بر عرش بروز حشر همگین

وآن گو

وآن کو نه بدین طریق باشد — او کی فرود را فضیلت بدین
ای تکیه زده بدین در از جهل — پر خیره شده عصای بالین
من پیش تو ترا بگویم — چیزی که فزایدت تراکین
لیکین روا این مرا هما نا — کاشتر بکشم بکار د چو بین
ای حجت بقعه خراسان — با دیو مکن جدال چندین
در دولت فاطمی بپا کن — دیوانت بشعر حکمت آیین

ایضاً

چند گویی که چو هنگام بهار آید — گل بیاراید و بادام ببار آید
روی بستان را چو چهرهٔ دلبندان — از شکوفه رخ و از سبزه عذار آید
روی گلنار بسرخی چو بیاراید — بلبل از گل بسلام گلنار آید
راز دار است کنون بلبل تا یکچند — زاغ زار آید او زی گلزار آید
باغ را از دی کافور با بهار د — چون بهار آید لولوش نثار آید
گل سوار آید بر مرکب یاقوتین — لاله در پیش چون غاشیه‌دار آید

بید با باد صبح آید در بستان — لاله با نرگس در بوس و کنار آید
باغ ماننده گردون شود ایدون کش — زهره وار از چرخ سحر که بنزار آید
گل تبار آید با رمه مهرویان — هر که آید با آل و تبار آید
این چنین بیهوده ها نیز مگو با من — که مرا از سخن بیهده عار آید
شصد بار آمد نوروز مرا مهمان — جز همان خیت اگر ششصد بار آید
هر که از شست ستمگر فلک دور بخت — باغ آراسته او را به چکار آید
گر عزیز است جهان خیمه وش و زیبای است — سوی من بار بری او دمخورنی بار آید
سوی من خواب و خیالست جمال او — گر بچشم تو همی نقش و نگار آید
نعمت و زحمت او زین یکدیگر — خنظلش با شکر و با گل خار آید
روز رخشنده گر و شاد شود حردم — از پس شادی رنج شب تار آید
هر کسی را ز جهان بهره او پیداست — گرچه هر چیز ازین طبع چهار آید
می بکار آید هر چیز بجای خود — تر می از آب و شخودن ز شخار آید
نرم و تر گرد و خوش خوار و گوارنده — خار با طعم چو در کام حمار آید

فلک گردان

فلک گردان شیر نیست ربا بنده — که همی هر شب زنجار شکار آید
هر که پیش آیدش از خلق بجو بارد — گر صعار آید یا نیز کبار آید
ساز کاری کن با چرخ جفا پیشه — که بد و نیک زمانه بقطار آید
که نیازت بکنار آید و بندت در — کار غیبت نه در بند و حصار آید
نبود عیبی هرگز چو هنر هرچند — هنر زید سوی عمرو عوار آید
مر مرا گوئی بر خیز که بد دینی — صبر کن اکنون تا روز شمار آید
من تولا بعلی دارم کز تیغش — بر منافق شب و بر شیعه نهار آید
گیسوی من بسوی من چو دور بجلت — گر بچشم تو همی بید و چنار آید
شاخ پر بارم از باغ نبی زهرا — پیش چشم تو همی بید و چنار آید
ور همی گوئی من نیز مسلمانم — مر ترا با من از دین چه فخار آید
فضل یزدود خدائی که نبی دارد — نور گرچند همی زیر غبار آید
دین مرا بیت برآورده پیغمبر — تا همه خلق بدو در بقرار آید
بسرای اندر دانا که خداوندش — نه چنان آید چون علت دار آید

Copyright © King Saud University

علم و عزت او بیست مرا مزا در | خنک آنرا که درین ساخته بار آید

چیست این خیمه که گویا پر گهر دریاستی | یا هزاران شمع در پنگانی از میناستی

باغ اگر بر چرخ بودی لاله بودی ... | چرخ اگر در باغ بودی گلبنش میناستی

از گل سوری ندانستی کسی عیوق را 1 | این اگر رخشنده بودی آن اگر بویاستی

صبح را بنگر پسی پروین بدانجا ندرست | گز پس سیمین تذروی بی‌ابد عنقاستی

روی مشرق را ببار آید بیوقلمون سحر | تا بدان ماند که گویا مسند داراستی

چرخ گردون تیره و روشن زوان صبح | گوئیا منبر جهان نظاران خادا راستی

ماه نو چون زورق سیمین شکسته بر شبی | گر نه این گردنده چرخ نیلگون دریاستی

نیست این ریا بل این خیمه بهشت گرست | گرنه این خیمه بهشت از چه پر حوراستی

بلکه صد مصنوعی هست این بقول منطقی | گر نمایت مرا و را نیست مرکز کاستی

آسیا بهر راست است این گلشن پر او هست | من شنیده گفتم بتحقیق این سخن از راستی

آسیا با نژا به بینی چون از و بیرون شوی | واندرینی هم بدیدی چشمت ار بیناستی

حرر لها

چیست گویا آسیا هر آسیا با نژا غده | گرنه بایستش عدا این آسیا نار استی

عقل آسا رة نفس را نار اسپی همی گردان کنید | کین جهان ساخته کرده زبهر ماستی

نفس ما بر آسیا که باد نشسته چنینی | گرنه نفس مردمی از گل خلقش اجزاستی

روزگار و چرخ انجم سربسر بازیستی | گرنه این ورزرا زدهر را فرد استی

چرخ میگوید بانجمها که من می بکنندم | جز همی چیزی نگفتی گر چه او گویاستی

کس نمیداند که زین گنبد برون احوال چیست | سر فرو کردی اگر شخصی درین بالاستی

نیست چیزی دیده نزیبی پرون ازین قبیل | کی گمان آید که زین گنبد برون صحراستی

هر کسی چیزی همی گوید ز تیره رای خویشتن | تا گمان آید که او قطعا بر این داناستی

این نیست میگوید که کاران نیستی جز کردگار | نیستی واجب که هر کز خار با خرماستی

این جها بنده ضعیف و جا که هر کس ... | وان جهان شاد و قوی و جهت برتر والاستی

ور جهان را یکسره ایزد مسلمانان خواستی | جز مسلمان نه جهود استی و نه ترساستی

وانت گوید چه عدالت آن وما راینده ... | خواست او را بود و باشد نیست ما را خواستی

ریگ شهرستانی سنگ و درشت ناهموار کوه | کشت و زرع باغ و راغ و چون همی آراستی

جامعة الرياض
المكتبة المركزية - قسم المخطوطات

Copyright © King Saud University